

ابراهیم بیگ

جلد دوم

---

منظومه

مطبع فردوسی

نمبر ۴ مدیکل کالج استریت

کلیک

( ۱۳۳۰ ع )

---

حقوق طبع و ترجمه این کتاب قانوناً محفوظ است۔

---

قیمت ۴ روپے

حد و سپاس فزون از وهم و خیال مالک الملکی را سزااست که  
بندگان خود را بفرمان واجب الاذعان ( یا امرکم بالعدل والاحسان ) امر  
امدات و نیکوئی فرموده ، و بمفاد ( ینهی عن الفحشاء والمکر ) از بی اعتدالی  
منع نموده ، پس روندگان صراط مستقیم را سزااست که پیوسته در تزکیه  
اخلاق کوشیده از تکبر و منیت اجتناب نمایند .

اما بعد ، قارئین محترم سیاحت نامه ابراهیم سیک در انتظار سرانجام  
کار او مانده ، و محبان مملکت حبه آگاهی از حال آن جوان غیور  
عاشق وطن از هر طرف نامه ها نوشته ، و پیامها فرستاده ، و پرسشها  
کردند ؛ که پس از افتادن پرده و خاموشی آتش ، آن دل سوخته ، آواره  
وطن را که از اطاق بیرون کشیدند ، آیا در آن حالت وفات نمود ، یا بیار  
شد ، یا صحت یافت ؟ دستش بدامن مادر مهربان رسید ، یا نه ؟

با اینکه سرانجام کار آن نجوان غیرت مند را ( یوسف ) عمر ضبط  
کرده بود ، تا برهنگان هویدا آید که نتیجه تعصب چه ثمر بخشد ، و تا روز  
وفات بچه بلبله مبتلا گشت . ولی بملاحظاتی چند از طبع و شر حالات آن  
جوان مرگ وطن دوست صرف نظر شده بود ، تا آنکه وطن پرستان

زیاده از حد اصرار و ماتمس و خواهش‌مند آگاهی از مال کار آن جوان غیور بلاکش گردیده ، طبع و بشر او را از روی جد و انبساط طلب نمودند ، حتی يك نفر وطن دوست ملت پرست مبالغه دوستان تومان فرستاد ، بشرط آنکه هشتصد تومان هم در مباشرت بطبع بفرستد ، یعنی حاضر بود تا هزار تومان در راه وطن یعنی در نشر حالات این جوان غیور فدا نماید .

الحمد لله والله ، ابناء وطن هم چنانچه بدینسان درباره آنان تصور نموده ، که حیثیت و غیرت از ملت ایرانیه سلب شده تمییز شدند ، اندیشه پیغمبری در ماده اهل ایران فکر باطل و افتزای محض است ، چنانچه اگر قوه و ثروت این پیرمرد وطن پرست را کسی بداند ، هر آینه مایه حیثیت و تعجب او خواهد شد ، که باوجود این ثروت قابل چگونه هزار تومان فدای ترقی مملکت و وطن خود میفرماید ، و حال آنکه نه طالب نام است و نه در بند شهرت ، بول خود را صرف و با کمال بی پروائی بچنین کار پرخطر اقدام می ورزد ، که اگر شیوع یابد دور نیست مستوجب غضب ارباب غرض گردد .

بحمد الله در عهد اعلیحضرت همایون قدر قدر معارف پرور عدالت گستر ارواح العالمین فداء ، عموم طبقات رعیت در مهد امن و امان ، و جبهه رونق معارف بقلم و افکار عموم زبردستان آزادی مرحمت فرموده اند ، امید از سران اعلیحضرت اقدسش آنکه ، انشاء الله الرحمن بیشتر این آزادی قلم را منظور نظر کمیته از همایونی فرمایند ، تا بتوانند چنین اشخاص باحیثیت نام خود را برملا نوشته ، و در صفحه تاریخ روزگار بیادگار گذارند .

خلاصه ، بعد از شش ماه دوستان تومان آن مرد باحیثیت اعاده و اعذار از طبع این کتاب نموده شد ، لکن مثل آنست که وجه احسان

ایشان بخرج این کتاب رسیده . فدای حبت و غیرت چنین اشخاص  
صادق القول والفعل .

( ای من فدای آنکه داش با زبان یکیست )

الحاصل ، نسخه که یوسف عمرو از اسلامبول تا مصر ، و از مصر تا  
مال کارآب جوان مرگ بقلم آورده بود ، احیا اصرار و ابرام در طبع  
نمودند و بنده بیشتر ابا و امتناع می نمود ،  
تا اینکه مطلبی مسموع شد که سبب تحریک غیرت و حبت گردید ،  
و مرا وادار نمود که سر انجام کار آن جوان غیور را طبع نموده ،  
ضمیمه جلد اول سیاحت نامه بنامیم ، خوب است درین مقام سبب طبع  
کتاب را بر قارئین گرام شرح دهم .

دوستی از دوستانم سالانه دو بار از مصر و اسلامبول بطهران  
رفته و از آنجا باسلامبول و مصر مراجعت میکرد ، این ایام که از  
طهران عودت کرد از بنده پرسید . سیاحت نامه ابراهیم بیگ جایی سراغ  
داری نشان ده بخرم ؟ گفتم برای که میخواهی ، گفت در طهران منزلت  
در خانه . . . . که یکی از وزراست بود ، حایله آن مرحوم لطف زیاد  
نسبت بمن مرعی میداشت ، در بیرونی شها نوکران کتاب کهنه پریشان  
میخواندند ، بنده هم گوش میدادم ، از آنجاستیکه مطالب گوشزد شده  
عجیب و غریب داشت ، شها بخواندن و شنیدن مشغول بود ، و باندرون  
نمی رفت . یک روز خانم پرسید فلانی چند شبست باندرون نمی آئی ؟  
عرض کرد در حقیقت حاجی . . . . کتابی آورده میخواند ، از استماع  
آن ، هوش از سر رفته و خواب و خورم حرام گشته .

شب آدم فرستاد که حاجی . . . . کتاب را بیاورد در اندرون  
بخواند ، کتاب را بردیم ، به حاجی . . . . گفت از اول باید بخوانی ، مؤمنی الیه  
از آغاز بنسای خواندن گذاشت ، چند شب خواند ، خاتون محترمه گاهی

بی اختیار میبندید و گاهی با دستمال اشک چشمش را پاک میکرد ، چنان باستماع آن کتاب دل داده شد ، که بعضی اوقات غدای شب را تا ساعت چهار و پنج تأخیر میکرد ، در حین مراجعت به بنده تأکید آکید نمود که يك جلد ازین كتاب بجهت ایشان بپریم ، و فرمود میخواهم بجهت فرزندی . . . . خان که پسر هشت ساله است و به مکتب میرود در کتابخانه بگذارم ، تا بعد از رسیدن بحد رشد و تمیز بخواند ، که در ایران چه هنگامه بود ، و غیرتمدای هم بوده اند که مطالب را نوشته و امرای ایران را بسوی تزکیه اخلاق و اصلاح معایب امور و سهیات دعوت کرده اند مانند حکمای مغرب زمین .

این مسلم است اگر کارها چنانکه عملاً منظور نظر اقدس شاهشاهی است ، که با عقیدت درست و نیت حاص شب و روز در فکر آسایش رعیت و رونق ممالک و حفظ نوامیس مانند ، تعقیب شود ، و وررای دیندار و امرای تقوی شعار هم پیروی از نیات پاک و افکار تابناک اعیان حضرت پادشاهی نمایند ، در اندک وقتی کار ایران اصلاح پذیرفته و حائین هم از سوء رفتار و کردار خویش منحل و شرمندہ خواهند شد ، در حقیقت از شرف سحنان ابن محدره محترمه در شکست مانده ، سجدات شکر بجای آورده گفتم :- « هراران شکر خدا را ، که زنان ممالک ما وقتی صاحب این حجت و افکار باشند ، مردانشان چگونه خواهند بود ؟ » و در واقع غرض از نگارش سیاحت نامه هم همین بود که افکار بیدار شود ، این حس غیورانه از آن بانوی محترمه و حاتون معطمه در نزد محبان وطن زیاده از هراران درهم و دیسار ارزش دارد ، از شنیدن این خبر ، با اینکه از اخذ هرار توپان آن مرد غیور سابق الذکر استنکاف کرده بودم ، از بیانات و افکار این حاتون معطمه محترمه خود داری را متعسر دیده ، دامن همت بر کمر رده ، متوکلاً علی الله اطاع و

نشر آن مبادرت گردید .

اگرچه غرض از نشر و طبع سیاحت نامه در اول این بود ، که شاید قلم راست نگارم بدون مبالغه و اصراف از معایب وطن مقدس از هزاران یکی را نوشته و بکن منظور نظر ارباب حل و عقد گشته ، در عوض این زحمات منصفان با غیرت با دعای خیر یا دم فرمایند ، افسوس !  
( خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم )

خود غرضان بی اوصاف این خدمت را در نزد خود منافی آسایش ملك و مات دانسته غدغن سحت کردند ، که در دست هر کس دیده شود حبس و جریمه نمایند ، باوجود آن سوای چند نفر همه مات تمام مندرجات سیاحتنامه را بنظر اوصاف قبول و تصدیق کرده ، و هیچ کس بر او خورده ( جز این که کم نوشته است ) نگرفت ، زیرا ابراهیم بیگ فلان شهر را ندیده ، و از فلان عمل بیخبر بوده و ندانسته است . ولی عمده غرض ما آن بود که کار کنان و دست اندرکاران بخوانند و بدانند ، که هرچه تحریر رفته حرف بحرف تمامی آن سیآت و قیایح افعال در وجود ایشان موجود بوده ، منافع عموم را منافی خیر شخصی خود انگاشته ، بلکه برای عزت و احترام موهومی که شاید در استقبال بوزارت و امارت دوات بسند کوشش بحاصل نموده اند ، زیرا ابدأ در بند نیک نامی و عزت نفس و تزکیه اخلاق نبوده ، و معنی شرف را شناسخته ، ابن الوقفی را پیش نهاد نموده ، و غافل بودند از لذت و احترام و عزت ابدی که نام نیک است ، تا اسم ایشان در تاریخ مقدس می بیادگار بماند .

قارون هلاک شد که چهل خاه گنج داشت

نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

باز عرض میکنم ، ای ارباب حل و عقد ! و ای مفرمان درگاه

شاهنشاهی ! و ای رؤسای قوم و مات ! بر نفس خود رحم کنید ، ازین

نگارشات متوحش نباشید ، به پرهیزد از کاری که صلاح شما در آن نیست ، مسلم بدانید که بقای شما درین مقامات و اصول کردار شما درین مناصب برای شما ممکن نخواهد شد ، ولو هر قدر بدین روش در بقای علو مدارج خود بکوشید ، بیشتر زوال همه گونه افتخار را برای خود دعوت خواهید نمود ، و حال آنکه با اقتداریکه دارید میتوانید خود را بمراتب بلندی رسانیده و پایه عزت و بزرگواری خود را چنان استوار نمایید ، که در هنگام و زمان معزولیت ، آسایش و افتخار شما صد مرتبه بیشتر از عزت و حرمت امروزی شما باشد . این روش که شما پیش گرفته اید پیشینیان شما هم چه در ایران چه در سایر دول پیش گرفته بودند . درست فکر نمایید که سرانجام و حال کار ایشان بکجا انجامید . با قبح وجهی معزول گشتند ، و بغضب گرفتار شده سر در باختند ، وزرای سابق عثمانی که امثال شما بودند گرفتار چگونه مذاتها و خوارها گردیدند ، اینک که تا اندازه درستی و راستی پیشه نموده اند در مأموریت و معزولیت چه قدر محترم و مفتخرند ، خود را مستحق چگونه احترامات از طرف دولت و ملت نموده اند ، که در هر حال مواجب مقرری را گرفته ، بهساء و دوام عزت و حشمت سلطان دعا گو میباشد ، ملاحظه فرمائید که از دنائت طبع چه گونه اقیح و ذایل را بر عزت مدای ترجیح داده اید . قول بزرگانست ،

( هر چه نباید دلبستگی را نشاید )

بخدای لایزال و نعمت پادشاه سوگند که غفلت و خود سنانی شما ایران و دولت ، ایران را منهدم خواهد ساخت ، خطرات جوانب اریبه دولت را ملاحظه نمایید ، بر خود و بر سی کرور ملت ایرانیه رحم کنید ، شما کاری بس مشکل در پیش دارید ، درین شصت سال عمر دولت را بجه بازیچه های پست تمام نموده و مینمایید ، اگر اندکی در شما علم مملکت داری و رعایت پروری بودی ، اکنون در جای ژاپون امپراطور کل مملکت آسیا

امپراطور ایران بودی ، باین خودستانی بی روح و بیعفی که اسمش را شأن و شرف و نجات اجداد می گذاشته اید ، خود را فریب مدهید : این ادعاهای بوج و این خیالات کج و معوج شما باطل است و مذموم و منفور ، خود را از لوٹ مداخل يك نماند ، و امم خود را از صفحه رشوت خواران بشوئید ، تا مداخل ثروت و مکننت شما بیشتر از حالیه شود ، نه مداخل کثیف و وزر و وبال ، بلکه مداخل مشروع با عزت و جلال با تجربه ، وزرای فرنگستان را ملاحظه فرمائید که هر يك دم از مایونها میزنند ، این بربری گری و بیقانونی و بی نظمی با و شما عیب نیست ، عیب اینجاست که شما اهدا در فکر اصلاح آن نیستید ، عیب اینجاست هر کس معایب کار را بگوید زبانش را میبرید ، و کسیکه قبح اعمال را نویسد دستش را قطع میکنید ، عیب اینجاست که آزادی معارف را حرام کرده اید ، این معایب در هر جا و در هر ملت بدتر از ایران و امرای ایران بوده ، لکن آزادی قلم همه را اصلاح کرده ، پوشکن روس ، و ولتر فرانسه ، جان ایستورت انگلیس ، جز عیب گوئی و عیب جوئی کار دیگر برای ملت و دولت نکرده اند . همان جان ایستورت انگلیس ، برای تفهیم منافع حریت در کتاب خود که تصنیف کرده مینویسد :

« انسان در عالم حیوان نوعی است که باید متصل مطالب ترقی باشد ، ترقی هم بدون آزادی افکار و خیالات طالبه امکان پذیر نیست ، باید انسان در خیالات خود مقید نباشد ، انسان هر چه میخواهد بگذارد بگوید ، اگر کلام او در نزد اهل بصیرت مقبول افتاد ، برای عموم ملت و جماعت قایده می بخشد ، و الا ( کال لم یکن ) نگاشته اعراض کنید . اگر شما گمان کرده اید که سایر ملل وحشی و بار باری بودند که از ذکر معایب خود دریغ نمیکردند ، و ابدأ از انتشار نواقص خویش منفعل نمی گشتند تصوری نخطاست ، اگر شما سی سال پیش ازین وحشیگری و



بار باری اهالی ژاپون را دیده بودید ، عزت و شوکت و ثروت و جلال  
حالیه آنها را هم مبدیدید که در سایه عیب حوثی حاصل کرده اند ، هر آینه  
حمود میگردد که در ساعت اول این وضع بی نظامی و این رفتار بی قانونی  
را با کمال قرح و سرور مبدل بقانون مساوات سارید ، و از تکبر و ادعای  
جمعنی و راه رفتن بجاه نفر فراش و آردالی در پشا پیش ، و حنیبت کشیدن  
چندین اسب صرف نظر میفرمودید ، افتخار بمدارس و مکاتب عالیه و  
معرف خود میگردید ، مات را از حقوق خود که بر ذمه شما فرض است  
محرور میفرمودید .

انصاف دهید ، اگر کسی بشا عرضه دهد وزیر جنگی ژاپون و وزیر  
جنگی کوریا و چین کدامی را ترجیح میدهید ؟ و حال آنکه سی سال پیش  
همه در يك سلك و قیافت بودند ، اکنون یکی از برکت علم مدارج عالی  
و دیگری از نکتت جهل بمدارك سفلی رسیده . یکی تابع و دیگری متبوع شده  
البته در پاریس خیابان الوار نمرة ۴۶ را يك فرانس داده تماشای  
رفته و حالت قدیم فرانسویها را دیده‌اید که چه طور آدم میکشند ، و چگونه  
حریبه می نمودند ، هیكل همه را گذاشته و شرح حال همه را نوشته‌اند ، که  
چه طور اسانهای دیو سیرت بودند ، البته در اسلامبول میدان سلطان  
احمد بسیر و تماشای ینگ چریها رفته‌اید که با چه هیساكل نجیب و غریب  
قضاوت نموده و چه سان بمخلوقات خدا زور و حفا میکرده‌اند .

البته در اسپانیا بنظر شما رسیده که اصل این مات چه بوده و چه‌ها  
کرده‌اند ، حالا با کمال افتخار خود را به بیگانه نشان میدهند که اول چه  
بودیم و اکنون چه شده ایم ، آنها را باین دایرة محموده مدینت دعوت نکرد  
مگر آزادی خیالات و حریت افکار و قلم و عیب حوثی خیر خوامان  
بسی شما را معایب آشکار انظر من الشمس است ، که سوای خود همه اهل  
دنیا نقطه نقطه میدانند باز شما میخواهد برده روی کار خویش بکنند .

باری مقدمه بطول انجامید ، بسر مطالب روم ، امیدواریم در عهد این پادشاه مهربان ترقیبخواه معارف پرور عدالت گستر ، در اندک وقتی چنانکه جداً اقدام فرموده‌اند ، نام و نشان از معایب باقی نماند ، وجود مخربان اساس دین و دولت را از میان بردارند ، و نام نامی‌هایونی را مروج دولت بسادگار بگذارند ، بسد ازین هرچه نوشته شود ، تماماً از تحریرات یوسف عموست ، که سرانجام کار ابراهیم بیگ و نتیجه تعصب اوست یوسف عمو ابتدا شرح حال خود را مینویسد :

### ﴿ شرح حال یوسف عمو ﴾

این بنده یوسف ابن عبدالله ، مختصراً شرح حال خود را بمطیالعه کنندگان این کتاب بیان مینماید : مسقط الرأس دهخوارقان من محال تبریز است ، چون عموی بنده در تبریز سکنی داشت ، ابوی مرا تبریز برده در نه سالگی بم بزرگوارم سپرد که بمکتب بگذارد ، در سایه او تحصیل علوم دینیه بجام ، هشت سال در دستان محله خوانده و چهار سال هم در مدرسه در سلك طالب منسلك بوده ، صرف و نحو را با تمام رسانیده ، خط استعلیق را خوب مینویشتم . در پست سالگی پدر مرحوم را استطاعت مصارف تحصیل بنده نموده آمده و مرا از مدرسه در خدمت خود به تفلیس برد ؛ يك سال در آنجا اقامت نموده ، بعد از مرحوم پدر استدعا نمودم كه مرا مرخص نماید باسلامبول روم ، انتم داد ، باسلامبول رسیده ، بايك نفر همشهری اتفاق ملاقات افتاد . . . . . بعد از پرسش حال گفتم ، اسلامبول جای آدم بی سرمایه نیست ، هنر اینست برویم بمصر ، بخمال او عمل کرده بمصر آمدم ، دو سه ماهی بقدر قوه در تحصیل رزق مفسوم سعی نمودم ، تا اینکه شنیدم حاجی . . . . پدر ابراهیم بیگ را نویسنده لازم است ، رفتم پیشش ، بعد از امتحان قبولم نمود ، و کتابت آن مرحوم مشغول بودم ، هنوز تولد ابراهیم بیگ شده بود ، بعد

از چند ماه خلاق عالم بحاجی مرحوم ، ابراهیم بیگ را عطا فرمود ، و جناب حاجی به بنده آن قدر میل و محبت بهمرسانید که برادر و داداش خطاب میکرد ، تا اینکه ابراهیم بیگ هشت ساله شد ، بمکتب گذاشته عربی و فرانسوی و انگلیسی خواند ، ولی تعالیم فارسی و مشق نستعلیق را بنده در عهده نمودم ، تا کار بجائی رسید که غیر از تعالیم و تربیت ابراهیم بیگ بنده را شغل دیگر رجوع نمیشد ، و یک نفر نوکر مخصوص ، مرحوم حاجی برای خدمت بنده تعیین کرد ، از هرجهت اسباب آسایش و استراحت برای بنده حاصل شد ، و بسیار جهد کردند که بنده تاهل و رزم ، ابا و امتناع نمودم ، ولی در خانه مختار کل بودم ، کسی با من رجوع نداشت ، عشق و محبت من منحصر در تربیت این جوان بود ، من ادعا نمیکنم که ابراهیم بیگ را من تربیت کردم ، خود آن جوان فطرتاً مستعد و قابل بود ، او را خلاق عالم بقدرت کامله خود قابل و کامل و با تربیت آفریده بود ، چنانچه در حسن اخلاق و آداب محاوره و مکالمه و شرم و حیا و تواضع و فروشی بی نظیر بود ، در حسن و جمال ، قد و قامت ، چشم و ابرو ، خط و خال ، رفتار و گفتار ، ملاحظت و صباحت یوسف زمان خود بود .

بقامت چو سرو بهارض چو ماه \* بفهم و فراست قوی دستگاه  
 باصل و نجابت بدی بی نظیر \* صفاتش همه فرخ و دایم  
 هزاران زنان و دختران مصری ، زلیخا سان مقبول جمال این هنر  
 مصر بودند ، و همه درکین نشسته ، که اگر فرصت یابند ، پیراهن عصمتش  
 را چاک زنند ، و حال آنکه این جوان پاك دامن ابدأ از آن عوالم خبری  
 نداشت .

### ﴿ ذکر حالات ابراهیم بیگ ﴾

اهل خانه عبارت از ابراهیم و والده مکرمه او و خواهر کوچک  
 وی که دوازده ساله است ( المسماة بسکینه خانم ) و یک دختری که درش

سالگی بنام چرکس خریدم‌اند.

دوستانی و عرب اینجور جاریه گذارون رسم است، که در خورد سالگی خریده تربیت مینمایند، بعد مثل اولاد بشوهر میدهند، بعضی برای طرد یا فرزند خود تزویج مینمایند، نام اصلی این دختر معلوم نیست، ولی خانم بزرگ باین دختر محبوه نام نهاد. این محبوه زیاد با فهم و فراست و با هوش بود، در اندک زمان تحصیل کمال بسیار کرد، بعد از اكمال درس بمکتب دیگرش نهادند، طباشی و خانه داری یاد گرفت، از آن مکتب هم آراسته و پیراسته درآمد، بعد خانم معلمه آورد در خانه، علم موسیقیش آموخت، چنانچه در این زمان رسم است از برای خوانین ترتیب شده این فن تا درجه لازم و ملزوم واقع شده، محبوه را از چهارده سالگی خانم آزاد نمود، و عنوان خانمی داد، و بجمع اهالی خانه از اولاد و مخدم غدغن اکید شد، که کسی بی لفظ خانم اسم محبوه را نیاورد، یا خانم کوچک بگویند، معلوم است خیال خانم بزرگ ازین ترتیبات آن بود که او را تزویج به ابراهیم بیگ نماید، چه در مصر کمتر چنان وجهه یافت میشد، با که نادره الامثال بود، و اگر محبوه خانم را بزوجیت دیگری میدادند لایق همسری شاهزادگان بزرگ بود.

ظاهر است که در مصر و اسلامبول حجت غالب شاهزادگان دختران چرکس است که تعلیم و تربیه یافته اند. محبوه خانم بفر از وجاهت و معرفت، کمال ممتازی را در طبقه زنان به تعصب و محبت ایرانیان داشت گویا تعصب ابراهیم بیگ در قلب او هم سرایت نموده بود، با تمام اهالی ایران مهربان، چنانچه در خورد سالگی هر وقت در خانه را میزدند، میرفت پشت در و در را می گشاد، اگر عجم بود از لباس و صحبتش معلوم نموده میگفت :-

بسم الله، بفرمائید، او را آورده در اطاق بیرونی می نشاند. باندرون

خبر می آورد، اگر عرب و عثمانی بود، در را می بست و می پرسید که کیستی؟ و چه کار داری؟ تا مطالب را معلوم میکرد، و به اندرون خبر می آورد، ولو اینکه پادشای عرب بود با این وضع با او رفتار می نمود، همه بحال این دخترک میچندیدند، در ایران خواهی مشهور شده بود.

الحاصل - در میان مردم شایع بود که این محبوبه، محبوبه ابراهیم بیگ خواهد شد، لهذا از جای دیگر جسارت خواستگاری نمیکردند، و خود محبوبه هم این فقره را فهمیده بود که عشق میورزید، هیچ وقت ندیدم که محبوبه محبوب خود را به بیند، و رنگ رخسارش مانند گل سرخ نشکفته، ولی ابراهیم بیگ ازین عوام دور بوده اندا خبر ازین مقدمات نداشت. این محبوبه هیجده ساله بود، که ما سفر ایران کردیم، و مسعود نام غلام سیاه را حاجی در ده سالگی خریده، در وقت رفتن بمکه مکرمه آزاد کرد، و با خود بمکه برد، حاجی مسعود شد، خدمتگار صادق و کاردانی بود، که گویا اصل عائله عسارت از ابراهیم بیگ، والدۀ معظمه اش حاجیه خانم، خواهر مکرمه اش سکینه خانم، حاجی مسعود، محبوبه خانم، و بنده بودم، باقی خدمه از زن و مرد چند نفر مواجب خوار بود، که گاهی بعضی تبدیل و بعضی دائمی بودند، هر کدام بموجب يك فطرتی مکافات می یافتند، این قدر شرح و بیان از خانواده ایشان کافی و خوب است رجوع باصل مقصد شود.

سرانجام کار ابراهیم بیگ

و نتیجه تعصب او

چنانچه در سیاحت نامه نگارش یافت، شب ساعت سه در خانه بربان محترم ما، در میان ابراهیم بیگ و يك نفر ملا که مباحثه و مجادله بوقوع پیوست، و کلاه ابراهیم بیگ به لامه برخورد، لامه شکست، و خانه

آتش گرفت ، بعد از کوشش و سعی بسیار اطفاء ناپره خانما نسوز دست داد ، ما لایم سوخته خود را بیرون انداخت ، اما بوجود ابراهیم بیگ از آتش آسیبی نرسیده ، با چند نفر او را بیرون کشیدیم ، هیاهو بهسایگان سرایت کرده خالق انبوه و پاپس جمع شد ، بعد از ساعتی دو دسته از طولونبچیان محله رسیدند ، ولی از یاقون یا حریق اثری نمانده بود .

این کیفیت حریق در اسلامبول خیلی نقل دارد ، اگر در یک محله یاقون ( یا حریق خانمان سوزی ) واقع شود ، بعد از نیم ساعت تمام اهل اسلامبول خبردار میشوند ، که در کجا یاقون بهم رسیده ، هر کس در آن محله خانه و اقربا دوست و آشنا داشته باشد ، سواره و پیاده بآن طرف دوان و هجوم آور میشود ، و قانون یاقون بدین قرار است :

در اسلامبول در چند جا مذاکره باند که قله یاقون مینامند ساخته شده ، شب و روز دیده بان موکل ، هر طرف نگران هستند ، قراول بمحض دیدن علامت یاقون نسبت بهر محله و سرزمین نشان مخصوص دارد ، میکشد ، فی الفور هفت تیر توب انداخته میشود ، قراول نزدیک قله فریاد میکشد ( یاقون وار ) صدای او را ( بگچی ) و قراول کوچه دیگر می شنود ، آنها بدستور در تمام محله فریاد میزند ( یاقون وار ) در فلان جا و فلان محله ، فی الفور صدا بسدا وصل شده ، اسلامبول که عبارت از دهنه بحر سیاه تا جزیره های بزرگ ( بویوک آطه ) و تقریباً پنج و شش فرسخ میباشد . در نیم ساعت تمام نفوس با خبر میشوند که حریق در کجا واقع شده ، و در کدام محل ، در شش مرکز آلامی اطفائی هست ، که از طرف دولت با علم و عشق مخصوص تعالیم و تربیت یافته اند ، جمیع اسباب و آلات اطفائی حاضر است ، منتظر شیپور حاضر باش هستند ، فوراً اسبها را بسته بمحض شنیدن شیپور هراده ها راه افتاده ، با نظام مخصوص ، بجای خود را بحسب حریق میسازند . اولاً چند باب خانه از اطراف حریق میسازند و بعد

بنسای آب پاشی میگذارند ، سوای اینها در هر محله يك دسته اطفائیه از اهل محله نیز هست ، و آنها را ( طولونبه چی ) مینامند ، طولونبه خود را برداشته پای برهنه بتعجیل تمام میدوند ، هرکس اول رسید پنج لیره ، دومی سه لیره انعام دارد ، باقی بی بهره اند .

سوای این آلاهی کوچه ، آلهای نظامی هم در هر مملکت و هر ولایت دنیا هستند ، « بجز بد بخت مملکت ایران ، اگر چه نسبت بارو یا کمتر حریق واقع میشود ، ولی اگر بیکار اتفاق افتد سرپای شهر و بازار می سوزد ، اگر جمعیت اطفائیه هست زن و بچه هاست ، که با کاسه و بادیه از بیرون آب آورده میباشند ، اینست که چندین بار بازار رشت سرایا سوخته ، در حریق مراغه و اردبیل در يك ساعت هشتصد و پنجاه دکان طعمه شراره آتش خانما سوز گردید ، » .

حکام ایران اصلاً در فکر اطفاء انجور نایره ها و بلیات خائمان برآمدن نیستند ، بلکه خیالشان دائماً در انهدام ملك و بردن مال رعیت کار میکنند ، بلکه اگر حریقی اتفاق افتد ، اسباب مداخل حکام و داروغه و فراش و فراشباشی خوب حاصل میشود ، بازار تقی را بگیر تقی را بگیر گرم می شود ، کسانی که از صدمه حریق ، مصون مانده ، بهمت اینکه فلان چیز را نوبردی ، و فلان صندوق را تو گشادی ، جان و مال شان از شراره شرارت این بی انصافان در شراره این تهمتها نیست و نابود میگردد . الکلام یحجر الکلام ، سر رشته سخن رها شد باز بر سر مطلب رویم ،

بعد از آنکه پولیس و غیره جمع آمدند ، حریق را منطقی دیدند ، که احتمالاً ناعاقه ایستاده بود ، ولی ملا در سخن خانه بهرمت خرابی دراز نبود ، پس بیگ را هم در اطاق دیگر انداخته بودند ، ولی طرف چپ ملا از سر تا پا سوخته بود ، گویا عمداً تمام نصف طرف چپ او را سوزانیده بودند بدون کم و زیاد ، ولی نصف طرف راست را اهدا

آسیب نرسیده بود ، طرف چپ از سر و صورت سیل و دیش سینه و دست و پا چنان بود که اگر خوف مردنت را دور نپاید ، ابداً موی نخواهد روئید .

باری ، پاپس ملا را حل به بیمارخانه نموده ، در را بستند ، ما ندیم خودمان ، گرد آمدیم باطراف بستر ابراهیم بیگ ، هر چه برویش آب پاشیده دست و پایش را مالیدیم چشم نگشود ، دهانش چنان قفل و بند شده بود که بهیچگونه گشادن ممکن نبود ، درین بین چشم گشاد ، ولی قوه ناطقه نداشت ، که دهان باز نماید ، حکیم تا صبح ماند ، یک ساعت از روز بالا آمده فرستادیم دو کتر دیگر آمد ، باز هر قدر معاینه کردند چیزی مفهوم نگردید ، و دارو ندادند ، سه شبانه روز ابراهیم بیگ بهمان منوال افتاد ، نه زره خورد ، و نه قطره نوشید ، بحس و حرکت چشم باز ، ولی بی نطق و فهم ، درین موقع بنده را قوه بیان شرح حال خود نیست ، قارئین محترم خود مصیبت مرا قیاس کرده خواهند فهمید ، درین جوان امید بهبودی بکای مفقود است ، صاحب خانه را گفتم ، آیا چه خاک بسر کنم ؟ و چه چاره سازم ؟ خیال دارم بادرش تلگراف کنم ، مادرش بیاید ، چه مصاحبت میداتید ؟ گفتم مختاری : مصمم شدم ، لکن ندانستم بچه عنوان بنویسم ؟ اگر به صدق خبردهم آن بچاره پیش ازین خواهد مرد .

الفرض تلگراف کردم به ابراهیم بیگ بجهت جزئی کسالت باستصواب اطبا چند روزی در اسلامبول ماندنیست ، آرزو دارد تشریف فرمائی شما را ، ( یوسف )

ابن تلگراف را زده برگشته بمیزبان گفتم ، البته چند نفر از اطبای حافظ این شهر را باید جمع کنیم ، تا به بنیم چه بلا در سر جوان بخت برگشته آمده است ، شنیدم در بیمارخانه آلمانیا یک نفر حکیم معروف است ، و دو نفر هم بمیزبان از اطبای معروف را معرفی نمود ، تعرفه



فرستادیم ، بعد از نیم ساعت هر سه دکتر حاضر آمده ، مریض را معاینه کرده ، مشوره نمودند ، هر يك چیزی گفت که هیچ با دیگری ربط نداشت ، یکی گفت حمای خفاست . دومی گفت مالبحرلاباست ، سیمی اطهار داشت در معز سر میکروب پیدا شده . مشکل اینجاست که این سه طبیب معروف مشهور حاذق از تشخیص مرض عاجز بودند ، هر یکی ( بجهت ) یعنی اسحق حداد گاه نوشته ، حق القدم را بااضاعف داده روتند . میزان گفت ، من حرث ندارم ازین دواها بدم ، زیرا که همه ضد یکدیگر است ، چون مرض را معلوم نکردید شاید ریان رساند ، صبر کنیم تا مادرش برسد ، ولی چاره باید جست که چیزی تشاؤل باید ، تا بالمره از حال رود ، چهار روز است از گلوی این جوان چیزی پائین نرفته ، مبادا از گرسنگی هلاک شود .

فرستادیم طبیب اولی آمد ، هر چه جهد کرد از سؤال خود جواب شنیدن ممکن نشد . بالاخره با آله مخصوص دهن مریض را گشاده ، دو قحالب شیر گاو بحاجتش فرو ریخت ، بعد از نیم ساعت ابراهیم بیگ حرکت نموده گفت « یا حق یا مدد »

من بنای گریه شادی را گذاشتم ، صاحب خانه بیشتر از سده سر زده اشک میریخت ، بعد از نیم ساعت دیگر مریض با دست خود اشارتی کرد ، یا آب یا شیر میخواست . يك استکان چائی ما شیر دادیم ، خواست بگیرد دستش میلرزید . نتوانست ، من دادم خورد ، قدری دلم آرام گشت . طبیب رفت ، گفت بخز سزی و ترشی آلات هر چه خواست باید بدهید . ناری تاگرافیکه کرده بودم مادرش رسید ، بعد از اطلاع از مضمون دو دستی سر زده غش میکند ، درین اثنا محبوبه حاتم میرسد . تاگراف را مطالعه کرده ، گریه کنان تا اطاق خود رفته در آنجا بحس و حرکت می افتد ،

حاجی مسعود آمده حال اینها را دیده همسایگان را گرد آورده با هزار مصیبت دو عاشق دل سوخته را بحال آوردند، سخنان تسلیمت آمیز گفتند، که « در تلگراف مطلب وحشت آمیزی نیست، جزع و فزع شما از چه راه است، هوا خوردگی داشته، حکیم از آمدن منع کرده، بنوعی ساکتشان میکنند.

جواب تلگراف زدند « فردا عازم » حاجی مسعود مایحتاج سفر را شبانه ترتیب داده که صبح عازم شوند، ازین طرف محبوبة دل سوخته که نه ماه هست اختر شاری نموده، انتظار معشوق کشیده، جگرش تحت خون گشته خود را در تلگراف نخستین بمژدگی بخشیده، چه قدر صدقه محتاجین داده تا چه خیال مسرورانه چشم براف دوخته، که کی یار سفر کرده از ره رسد. دفعتاً آنهمه شادی باین غم و جانگدازی مبدل گردید حالش معلوم و دانش بر خون بود

عشق است که مجنون کند افلاطون را  
آتشکده سازد جگر جیبخون را  
گر لفظ لبی تر کند از ساغر عشق  
بر تن بدرد پیرهن مضمون را

بچاره محبوبة تا این روز، راز دل خود را باحدی باز نکرده و در آتش هجران سوخته و ساخته بود، لکن این وقت طاقش طاق گشته و نمان اختیار از دستش بدر رفته، آمده حاجی مسعود را دعوت کرد بمنزل خود، چار ناچار دست سیاه حاجی مسعود را بدست نازنین خود گرفته، با دل سوزان و چشم گریان به لبان نازکتر از برگ گل خود گذارده بوسه بی دربی زده، بدیده اشک آلود خود گذاشته، با نهایت عجز و نیاز گفت: حاجی مسعود - مدت چهارده سالست در این خانه هستم، تا امروز از تو خواهشی نکرده و زحمتی نداده‌ام حالا:

بنده را عقده ایست بس مشکل \* که مرا گشته سخت دامنگیر  
 گر شود التماس من در گیر \* عرض این مدعا کنم تقریر  
 حاجی مسعود - عرض اینکه من دست ترا بوسیدم ، اولاً وقتی که  
 دست آقایت را بوسیدی دو بار هم عوض کبینه بیوس ، ولی نیت این  
 زیارت را شا بدانید ، او نداند که من ترا بایب الزبارة کرده ام  
 نایباً بگر این دو لیره را ، پنهانی از همه من تاگراف کن ، اگر  
 تاگراف سلامتی از تو برسد بعد از مراجعت انگشتر التماس خود را عوض  
 مزدگانی تو خواهم داد ، اگر چند روزی در آمدن تأخیر باشد ، البته در  
 ایران خیلی عکس خود را انداخته ، یکی را خفیتاً جهة من فرست و این مهر  
 مرا امات نگاه دار و فاش مکن و مرا عفو ما ، اگر اختیار در دست  
 بودی این جسارت را نورزیدی ، و بی ادبی نکردی چه کنم ،  
 ( بگوی عشق اگر جبریل افتد خوار میگردد )

اکنون ترا بخدا سپردم ، آمان ! آمان ! این سر را بکسی فاش  
 مکن ، و این سخنان را پنهان بدار ، حتی بخود بیک هم چیزی بروز مده .  
 اگرچه حاجی مسعود تعشقی محبوبه خانم را ابراهیم بیگ از قرآن  
 خارجه و علم قیافه بی برده بود ، لیکن حالا ثبوت پیوسته از ظن بیقین  
 رسید ، با این همه تا ابراهیم بیگ در حاله حیات بود این راز را افشا  
 نکرده کسی اظهار نمود ،

چهاردهم ماه ساعت سهد ( حاجیه خانم ) با حاجی محمود مسعود  
 از مصر حرکت کرده فردا صبح باسکندریه رسیده باین مضمون تاگراف  
 کردند « اسلامبول - یوسف - تا کشتی روسی عازم »  
 تاگراف را گرفته پیش میزبان رفته گفتم « اگر صلاح دانسته باشید  
 تاگراف را با ابراهیم بیگ شان دهم ، شاید از شوق وصل مادر بگفتار  
 آید » میزبان پسندیده گفت « چه عیب دارد » باش ابراهیم بیگ رفته گفتم

( بیگ ) قربانت شوم مزدگانی که ( حاجیه خانم ) می آید، حاجی مسعود هم همراه است. گویا حقیقت امر را حس کرده دو قطره اشک از گوشه چشماش جاری گشته، يك كاه ( یا حق یا مدد ) گفته خوااموش شد، درین بین از اندرون صاحب خانه قدری مومبائی فرستاده بود، هرچه کریم دهان نگشاد، بالاخره با آب حل کرده بزور بجاقتش ریختیم. وقت عصر طبیب اولی با يك نفر طبیب نامی دیگر آمدند، يك ساعت بادقت تمام اعضای او را معاینه کرده از امتحان چیزی فرونگذاشتند، قاروره اش را هم دیدند، اینها هم حکم قطعی در مرض ندادند، چهار روز تمام هرروز قدری شیر و آنگوشت زوراً باو خوراندیم، روز چهارشنبه که بوم ورود کشتی اسکندریه بود باسکاه رفته، رورقی گرفته رفتم بکشتی، لکن متحیرم به پیره زن سیاه بخت چه گویم؟ کاشکی قبل ارین واقعه مرده بودم!

الغرض - حاجی مسعود مرا از دور دیده دوید از قره ( حاجیه خانم ) را بیرون آورد، دیدم باواز بلند داد میکشد، میرزا یوسف، کو اولاد من؟ بسم کما مابده؟ مرده است بگو؟ برحمته با صدای بلند گفتم، بخدا چنان چیزی نیست، آرام بانید تا من بیسم، عاقبت بکشتی رسیده سریعاً از پله بالا رفته فسادم بسای ( حاجیه خانم ) را پوسیده گفتم پریشان خاطر باشد و گریه نکنید، مرگ خودم و سر مبارکت که بعد از نیم ساعت ابراهیم بیگ را خواهید دید، يك هفته است مزاجش خوب نیست، اطبا ادن آوردن ندادند، با هزار بیم و سلیت قدری آرامش کرده، آمدم بیرون، کانسکه گرفته سوارشان کرده راندیم خانه، مهربان تا دم در استقبال نمود،

مادر بی قرار فرزند خود را ندید، بعد از اندک گمت و شنود صیحه ( این ولدی! این قره عینی! ) کشید، گفتمند بهر مایید، در تحت راحت است، قلبش آرام نگرفته د خاار شد باطاق ابراهیم بیگ، و چنان بهره

واولدا کشید ، که اهل خانه را از مرد و زن بناله و فغان آورد .  
گفت ابراهیم توئی ؟ نه والله . فرزند من قد زیبا ، قامت رعنا ،  
رخسار گلگون ، اندام موزون ، زلفگان مشکبو و نرگس آهو داشت -  
یا ولد یحیی یا ابراهیم ، این توئی ؟ اگر توئی چرا مادر را در آغوش  
نمیکنی ؟ ابراهیم در کجا گلشن رویت را باد سموم زد ؟ چرا قد صنوبرت  
خمیده ؟ یا ولد ی یا نورعینی - کو گفتار شکر بارت ؟ چرا قیام نمیکنی ؟  
چرا سلام نمیدی ؟

چرا ویران شدت ناع جوانی \* شکستت از چه رنگ ارغوانی  
چرا خم شد نهال سرفرازت \* چرا شد بید مجنون سرو نازت  
چرا در غنچه‌ها آب نیانده \* چرا در سنبات تابی نمانده  
هی گفت می طپانچه بر سرو صورت زد ، و فرزند را لحتی در آغوش  
کشید ، ماهیگی دست در بغل حیران و سرگردان ایستاده بی اختیار اشک  
چشم مان جاری بود . ابراهیم هم صم بکم خیره خیره بروی مادر مینگریست ،  
و اشک مانند دانه سرورید از گوشه چشماش میچکید ، ولی نه حرکت  
داشت نه گمنار . بعد از نیم ساعت کلامه ( یا حق یا مدد ) بر زبان راند ،  
مادرش چند ابیات ترکی و فارسی خوانده ، دست بدرگاه قاضی الحاجات  
افراشته گفت :- خدا یا ، خداویدا .

عالم السر والخصیاتی \* خالق دات جمله اشیائی  
توئی دستگیر فروماندگان \* برآرنده حاجت بندگان  
بهر ضریقه لجز حادثات \* نماید عطای تو راه نجات  
اسیرم درین ورطه اضطراب \* خدایا بجاتم بده زین عذاب  
چنانچه شیوه و رسم ران اعصابست ، در مانم با ایات نوحه و  
سوگواری مینایند ( حاجیه خانم ) نیز بدان طریق نوحه و زاری نمود ،  
چنان سحجان دانه را آواز کرد ، که دل سبب آب میدهد ، و رنگ خارا

را میگذاخت. گفت و گفت تا بحس و حرکت افتاد، دست نزدیم تا خود بخود آید، و بحالت طبیعی باز گردد، بیشتر از مادر نگاه مظلومانه پسر، که بسوی مادر دوخته و مینگریست دل مارا کباب می نمود.

بعد از اندک زمانی (حاجیه خام) سر از سینه پسر برداشته دستش گرفته گفت: — « مادر جان ابراهیم، من مادر تو آمدهام با من سخن گوی، مشتاق تکلم تو ام، چرا بدین حال افتاده، کجایت درد میکند، فدای زبان شیرینت کردم، چرا جادوت رحم نمیکنی؟ هر قدر با این راز و نیاز مبالغه نمود، جوابی نشنود.

حاجی مسعود پیش آمده خود را بقدمهای آقا پیر خود انداخته، پایش را بوسه داده، بسینه چسباند. بعد دستش را گرفته بوسیده فرو گذاشت، دو باره دستش را برداشته بوسید (معلوم است بوسه دوم به نیابت محبوبه خانم بود) و اشک ریزان خود را عقب کشید، بعد از آرام گرفتن (حاجیه خانم) با من خلوت کرد و گفت: —

میرزا یوسف، این پسر از کی چنین بیمار و بستری شده، و باین

حالت افتاد؟

گفتم هشت روز است. کیفیت سؤال و جواب با ملا را من البدو الی الختم بی کم و زیاد بیان کردم. گفتم در ایران ناخوش شد، مگر دو سه روز، ولی خوش نگذشت، در مشهد من ملاحظه کردم که این سفر با طبیعت او مناسب نیست، و با میمون و مبارک نخواهد شد. عرض کردم (بیگ) منظور ما زیارت بود کردیم، از اینجا برگردیم، عرض مرا بسمع قبول اصفا فرمود، لابد اطاعت نمودم، يك روز و بیش پنخنده ندیدم. گفت: — بعد از ناخوشی طیب آورده مداوا کردید؟ گفتم پنج

شش نفر هر روز آمده و میروند، ولی تشخیص مرض نتوانستند نمود، هر يك چیزی گویند، یکی میگوید جای خفاست، دیگری میگوید طالبخواه است،

سوی گفت از عشق و سوداست . هر کس بملاحظه عقیده خود و عاقله  
خواست بماند ، من هیچ يك جرئت و جسارت نکردم ، آن بود که پشما  
تلگراف کردم ،

از اغذیه و اشربه پرسید :- گفتم ، روزی دوسه استکان شیر  
و دیروز زورکی قدری آبگوشت دادیم .

گفت ، بهرست اطبا جمع شوند تا به بیم چه میگویند .

عرض کردم :- حاجیه خانم ، سده چنان صلاح می بیم فوراً  
بسوی مصر حرکت کنیم ، در آنجا اطبا را می شناسیم ، و هم نمیر آب و  
هوا شاید مؤثر باشد ، ولی طیب مخصوصی آمد از ساعتی خواهد آمد .

درین بین حایله صاحب خانه از اندرون آمد ، از پس پرده  
گفت :- حاجیه خانم ، شریف بیایید اطاق اندرون ، و یا آقا میرزا  
یوسف آقا قدری بیرون تشریف برند ، تا خدمت حاضر شویم .

من برخاسته رفتم ، چند نفر خاتون داخل شدند ، بعد از مراسم

مهمان نوازی و خوش آمد تا سخنان تسلیت آمیز صحبت کردند ، حکیم

آمد ، ولی چه حکیم ، بینم آمده ، همان آتش است و همان کاسه . باز قدری

شیر دادیم ، شرب آورده بود ، چند قاشوق دادیم . ادا شام گفتند ،

گویا ابراهیم بیگ بهمن چیزها را شنید یا حس نمود ، چه وقتیکه صدای

الله اکبر را شنید ، گفت ( یا حق یا مدد ) .

روز ششم تذکره جات را صورت داده بابت کشتی خدیوی گرفتیم ،

ولی احترام و مهربانی که در خانه میزبان از خود و عباسش دیده ایم

بتوصیف نمی آید .

پدر و یا خود ابراهیم بیگ چه قدر خوش بخت بوده که چنین

دوست بدست آورده بودند ، دوست حقیقی نادر بدست افتد ، خصوصاً

درین اوان که زمانه شهادت است ، و در میان اشعه ، مکر و

حیله صداقت کم شقاوت بسیار امانت معدوم خیانت موجود ،  
از حکیمی پرسیدند یار خوبست یا برادر ، گفت « برادر خوبست  
اگر یار باشد » بدیهی است یار صادق بیفرض از برادر بهتر است ،  
یوم الاحد بمصر تکراف کردم « میرزا عباس بخانه خبر ده ، با کشتی  
خدیویه عازم هستیم »

( حاجیه خانم ) در عزیمت از مصر بچند نفر همسایه و مقربان خود  
سپارش کرده بود که تا مراجعت ایشان ( محبوبه خانم ) را تنها نگذارند ،  
چند نفر از دختران همسایه و اقوام هر روز از صبح تا شام نزد ( محبوبه )  
آمده او را مشغول می نمودند ، ولی محبوبه را دل در پیش محبوب خود  
بود و از دیگران یکدفعه بی خبر .

( خود در میان جمع و دلش جای دیگر است )

افکار سودای پریشانش می نمود ، گاهی بهادت زان قال میدید ،  
گهی مانند باران اشک میریخت ، وقتی چون دیوانگان اشعار عربی و فارسی  
میخواند ، عشق و سودای او غمنازی کردن گرفت ، و از از برده بیرون  
افتاد ، دختران را یقین گشت که ( محبوبه ) را آتشی است در درون که  
حالش دگرگون گشته ، از خواب و خور باز مانده ، کسیکه دائماً با همسالان  
در عیش و نوش و در پدای نواختن بود ، اکنون بجای لهو و لعب  
گاهی آه آندین میکشد ، و گهی قطرات اشک چون دانه سروارید بدامن  
میبارد ، یکی از آن دختران که از هم نکته دان تر ، و با ( محبوبه ) همداستان تر  
بود ، نیکو نکته را دریافت که ( محبوبه ) را سودائی در دل و عشقی در سر  
است ، باکی طینت و عصمت ( محبوبه ) را یقین داشت ، و هم میدانست که  
( محبوبه ) منکوحه ابراهیم بیگ خواهد شد .

در میان اصراب و آنکه عجب هم عیب است که از جانب دختر به پسر  
اظهار عشق و محبت شود عاقلها بشرفته و خواست محبوبه را با مهربانی



فصیحت نیاید ، که در عمل تعجیل نکن ، و خود را در انظار نسوان مد نام  
نما ، آهسته دست ( محبوبه ) را گرفته محلولت کشید ، و گفت :-

« خود میدانی من از طفولیت که همدرس و هم مکتب تو بودم  
تاکنون از همدیگر نرنجیده و کمال محبت و مهربانی در میانه مان قائم و  
بر قرار است ، از تو سوآلی خواهم کرد باید راست بگویی ،

( محبوبه ) فوراً رنگ و روی را باخت ، و دریافت که سر درویش  
فانی گشته ، گفت ؛ « چه میفرمائی رفیقه من » .

گفت :- من در تو علامتها می بینم ، اگر ظن من راست باشد صلاح  
تو در آن نیست ، تو سابقاً چون گل شکفته و خندان بودی ، و اکنون  
مانند بابل نالانی ، حال تو دگر گونست ، ما بجهت خاطر تو در اینجا جمع  
میشویم ، که بشا تهنائی اثر نکند و بد نگذرد ، تو همه ما را پریشان کرده ،  
سبب چیست ؟ چه در دل داری ؟ راز خود از من پنهان مکن ، راز ترا  
مانند جان دو دل پنهان خواهم داشت ، افشای سر تو بکسی نمیامم ،

محبوبه بی اختیار آه آتشبار از دل کشیده گفت :-

( بکس نگویمتر این قصه خود جگر خونست )

( تو هم مپرس زمن تا نگویمت چوست )

رفیقه گفت :- اگر خود نمیگویی من بگویم ، فکر و خیال تو نزد

ابراهیم بیگ است ، من می بینم که هر وقت نام ابراهیم بیگ میان می آید ،

( رنگ روی تو خیر میدهد از راز درون )

مگر تو دیوانه شده ؛ همه عالم میداند که ابراهیم بیگ تراست ، و تو  
او را ، دیر یا زود دست ازدواج بدست او خواهی داد ، این همه تعجیل  
چرا ؟ نه کسی خیال زوجیت ابراهیم بیگ را دارد ، نه او دیگری را بخود  
قبول میکند ، پس در این صورت خود را با ختن چه معنی دارد ؟ از حالت  
تو یقیناً این راز از پرده بیرون آفتد و این رنگ و عار تا قیامت تو را

خواهد بماند، وای اگر گل چنین بدنامی شکفته کرده، که قرنهای زخم این  
فضیحت را با مرهم هیچ خوشنامی بهبودی پیدا نشود، البته این خیالات  
فاسد و مایه‌فولدانی را از سر بدر کن، و تصور منما که سر تو مخفی ماند،  
(عشق آب و رنگ گلزار دست \* رهنا و هادی هر منزلت)  
(سینه فانوس است و شمعش عشق داز \* دل صدف عشق است گوهر اندر آن)  
تو خود مبدائی، در مصر چه قدر مایه سر زش است که بگویند فلان  
دختر عشق ورزید، حیف است که در چنین حسن و ملاحمت و عقل و  
درایت و فهم و فراست که تراست و شهره شهر بل مشهور آفاقی، بگویند  
عشق بازی نمود؛

هرچه رفیقه ازین سخنان گفت، محبوبه شنیده و جواب نگفت،  
بعد از اصرار بسیار بنای گریه گذاشت و در رفت، اما این راز بعد از  
ابراهیم فاش شد.

الحاصل (ابراهیم بیگ) را از خانه میزبان در بغل گرفته بکالسه  
گذاشته، رفقیم یاسکه، با مشقت زیاد داخل سفینه شدیم، بعد از دو ساعت  
کشتی حرکت کرد، روز سیم وارد اسکندریه گشت. میرزا عباس و چند نفر  
احبابی ساکنین اسکندریه بکشتی آمدند، همدیگر را بغل گرفته مصافحه و  
معافه نمودیم، از ابراهیم بیگ پرسش کردند. حاجی مسعود گفتیم خبر کند  
(حاجیه خام) بیرون آید، حاجیه خانم بیرون آمده، مهمانان تعظیم کنان  
سلام دادند، رفقیم بقمره ابراهیم بیگ، چه ابراهیم بیگ، قد خیده، رنگ  
بریده، در بدن از خون اتري نمانده، پوست باستخوان چسبیده، مهمانان  
با دیده گریان پیش رفته، بغاش کردند، و رویش بوسیدند.

ابراهیم بیگ، جز اینکه نگاه حسرت آمیز کند، اهدا علامت آتشی  
نتوانست ظاهر دارد، همه حیرت زده تعجب نمودند، احوال پرسیدند.  
گفتم اکنون فرصت بیان نیست، باید یکماه تمام سرگذشت خودمان

را بشما حکایت کنم .

پرسیدم شمندفر کی حرکت میکند ، گفتند بعد از دو ساعت ، ( حاجیه خانم ) گفتم يك شب مانده استراحت میکنید ، یا امروز میرویم . فرمود دو مایند ثمری حاصل نیست ، هرچه زود تر برویم بهتر است ، يك ساعت در کشتی مانده یکسر بشمندفر رفتیم ، ابراهیم بیگ را میرزا عباس و حاجی مسعود دو نفری بغل گرفته سر دستی بردیم تا ایستگاه شمندفر ، بلیت گرفته ، بشمندفر نشسته ، با حاجی محسن آقا و میرزا عباس حرکت نمودیم ، يك ساعت و نیم بغروب مانده رسیدیم نایستگاه مصر .

خلق ابوهی در آنجا بجهة استقبال ابراهیم بیگ گرد آمده ، ایرانیها همه بودند ، ماشین ایستاد ، پیشوازیان از دور تمام با دست اشارت سلام داده پرسیدند ابراهیم بیگ کجاست ؟ گفتم هست ، همسفران از شمندفر بیرون شدند ، ابراهیم بیگ را از یکطرف میرزا عباس از طرف دیگر قاند دوقطور محمد بیگ عرب گرفته بیرون آوردند ،

مجرد دیدن حال ابراهیم بیگ مستقبیلین تماماً بنسای گریه گذاشتند ، ابدآ شناخته میشد ، و اصحاب که ایستاده بودند و با ابراهیم بیگ آشنائی داشتند . همینکه قد و قامت خمیده و تغییر صورت او را دیده ، یکی بی اختیار میگفت ما هذا ! دیگری از روی استعجاب زمزمه میکرد هذا ابراهیم بیگ ! سومی با کمال یأس میگفت لا والله ما تشبه به ابدآ ! در ایستگاه قیامتی برآمد ، یکی بغلش میکرد ، دیگری دستش میگرفت ، سومی رویش میبوسید ، مریض بچساره بحس و حرکت مانند قالب بیروح بلکه روح بیقالب نگاه حضرت آمیز باین طرف و آن طرف می نمود .

یم ساعت خاق ابوهی پروانه وار بدور شمع سوزان ابراهیم بیگ میگشتند ، فلکه خود شان حاضر بود ( حاجیه خانم ) نشسته ، حلال افندی لوطدی خود را فرستاد ، ابراهیم بیگ را با زور برداشته به لوندی گذاشته ،

سایرین دو دو، سه سه، سراده گرفته، و اندیم تا رسیدیم دم در، دو رأس گوسفند قربانی حاضر بود، ذبح کردند، ابراهیم بیگ را از لوندی بیرون آورده، باز میرزا عباس، و مختار بیگ مغربی ابراهیم را روی دست گرفته داخل صحن گشتند.

محبوبه از اطاق چون این حال را دید، بی اختیار بی چادر و معجز خود را بحیاط انداخته، زانها را پریشان ساخته، صیحه یا حییی! یا حییی! یا مولائی! و لائی! کشیده، خود را برای ابراهیم بیگ در میان این همه جمعیت انداخت. بعضی روی گردانیده، بعضی بکوچه برگشتند، هر چه (حاجیه خانم) و بنده داد زدیم دختره بس است، بر گرد، حییا کن، در بازار عشق حییا را چه حد مداخله، و حجاب را چه جرئت ماطله که سودا را از جوشش باز دارد.

پنجاه دو دستی سخت بساقهای ابراهیم بیگ چسبیده، با حال دلسوز میگفت: — یا حییی! یا قوت قایی! و با اشک گلگون زمین حیاط را رنگین میساخت، میسرود، آقا جان، ترا که باین حال انداخت؟ تو مولای منی؟ لا والله، مولای من چنین نبود: دو گوجه و بانجه هر کس آواز این دختر را شنود بسر زده از گریه خود داری نتوانست نمود.

زنهای همسایه همه جمع شده، هر چه می کردند (محبوبه) را از حیاط خود جدا کنند ممکن نشد، بالاخره — عالم متغیر گشته، بحدت و سورت تمام گفتم: — خانم کوچک، عیب است، مردم سر پا ایستاده اند، و ابراهیم بیگ می بینی حالت ندارد، تحمل اینقدر مشقت نتواند آورد، ابراهیم ن کبج کرده مظلومانه گویا منتظر این وساطت بود.

عاقبت حاجیه خانم گفت: — (محبوبه) اولاد من مریض و بحالست، قصد هلاک کردن او را داری؟ رها کن او را، عجب بچیا بوده؟ عاقبت فرمود، چادر آورده انداختند بسر محبوبه خانم، پنج شش نفر با زور

دستهای محبوبه را از پای ابراهیم بیگ جدا کرده و قدیم با اندرون خانه را  
محبوبه بحس و حرکت افتاد ، یکی میگویی گذشت ، دیگر میگویی  
غش کرده ، کسی تشخیص نمیکند ، مرده یا زنده است .

اینجا مشکل دو تا شد ، یکی را برود طرف اندرون ، و دیگری را  
آوردند بطرف بیروی ، زنان آنجا جمع گشتند ، مردان اینجا ، لطف اینجا  
بود که تا امروز افکار محبوبه را کسی فهمیده ، و ندانسته بود که این بیچاره  
خود را بدین نوع گم کرده . در پیش ( حاجیه خاتم ) قدرت تکلم نداشت .  
امروز باین جسارت اقدام نمود . گاهی بحال آمده از کرده پشیمان ، و  
هنگامی از گریه خود را گم میکند ، فوراً فرستادیم طیب دائمی خودمان  
آمد ، بمحض رسیدن گفت : ای همه جمعیت پیش بیچاره هیچ مناسب نیست ،  
بروید باطاق دیگر . مهانها را بتالار بردیم ، حکیم رفت پیش ابراهیم بیگ ،  
در هر باب از صحت و قوت و چگونگی عناصر و اعضای او واقف و  
سالها در سینه وی نقش ، و از طفولیت تربیت شده دست خدایت این  
حکیم بود ، و مزاجش را کما و حقه میدانست حالا دید .

( چنان فرسوده شد مشکین تن از غم )

( که گر دم ر زید میریزد از هم )

یک مرتبه حکیم به ابراهیم بیگ نگاه کرده و برگشت بمن نگاه نمود ،  
بی اختیار دوش خود را بالا کشید ! با اشاره و ایما پرسید ، این چه حال  
است ؟ پیش رفت سلام داد ، احوال پرسید نمود ، جواب نشاید : نبضش  
را گرفت ، چیزی نه فهمید : درجه امتحان حرارت گذاشته در حد  
اعتدال یافت : در سینه و پست با دست زده گوش داد ، همه را در جای  
خود سالم دید : گفت :- سبحان الله ! چهل سالست ، در پراکتک هستم ،  
چنان مرض و مریض بدیده ام .

از من مفرقه را برید ، گفتم :- در ایران ناخوش نشد . ما واقع

اسلامبول را از ابتدا تا انتها بیان کردم ، بعد از تفکر بسیار باز آمد دو بالین مریض نشست . پرسید ابراهیم بیگ ، مرا می شناسی ؟ من حکیم صالح هستم ، که هر وقت ترا معالجه کرده ام ، حالا هم انشاءالله بعد از سه چهار روز بهبودی و صحت یابی ، بآرزوی خود موفق شوی . همه کارها نیک شود .

( مشکلی نیست که آسان نشود )

در اینجا ابراهیم بیگ آهی کشیده ( یا حق یا مدد ) گفت ، بچاره ( حاجیه خانم ) یکساعت سرایا ایستاده و بدون صدا و ندا متصل اشک از چشمش جاری بود .

حکیم گفت ( حاجیه خانم ) گریه کردن عمر نه بخشد ، پسرت را خوف مرگ در میان نیست ، ولی عجیب درد است که اگر بدن او این قدر زار و تزار شده بود ، میگفتم دروغ میگوید ، هیچ مرض ندارد ، چون فردا روز یکشنبه است اطبا جمع نمیشوند ، پس فردا سه و چهار طیب که خودم بحداقت ایشان اعتماد دارم می آورم ، تا به پنم چه تمهید باید کرد ؟

از غذا پرسید؟ گفتم بجز شیر چیزی نمیحورد ، يك چیزی نوشت و گفتم دو قاشوق بشیر مخلوط کرده بخوراید ، چای خورد ، خواست برود . گفتم :- کجا ، بیمار تازه هم هست ، او را معاینه کنید ، حال ( محبوبه ) را بیان نمودم ، ( حاجیه خانم ) گفت من نمی آیم خجالت میکشد ، زنان همسایه جمعند خبر دهید بیرون آیند .

حاجی مسعود را گفتم خبر دهد خانمها بیرون آیند ، همگی بیرون آمدند . رقتیم اندرون ، محبوبه را دیدیم ، چه محبوبه ، جسد بیروح افتاده ، حکیم این طرف و آن طرف گردانیده نگاه کرد ، ابداً حس و حرکت ندارد ، سوزنی درآورد ، از میان دو شانه محبوبه بمالدش فرو برد ، اوخ

کرده فی الفور بلرزه افتاد، دو سه بار مانند بید لرزیده چشم بگشود.  
حکیم خندیده گفت: — هان (کوچک خانم) احوالت چه طور  
است، کفایت درد میکند؟ محبوبه هر دو دست بصورت گذاشته هامهای  
بنای گریه گذاشت.

حکیم گفت: — بسم الله ابراهیم بیگ، بیائید، فرمائید، محبوبه  
فوراً دست از صورت برداشته اینطرف و آن طرف نگاه کرد، الحاصل  
در اینجا طبابت نکرد، حکمت عملی و تدبیر بخرج میداد.  
گفت: — آب بیاورید آوردند، حکیم با دست خود گرفته گفت  
(خانم کوچک) بگیر بنوش، قبول نکرد، يك دفعه تماماً آب قدح را بروی  
محبوبه پاشید، حکیم میخندید، محبوبه میگریست، ما هم مات و متحیر تماشای  
میگردیم.

حکیم بیرون آمده گفت: — این مرض مهلك است، تا پس فردا  
گرسنه نگذارید، و شربتی هم برای او نوشت و رفت.  
مرد و زن به قدر چهل پنجاه نفر مهمان خانه بی میزبان شدند،  
اگرچه اکثر ایشان بگانه آمد، ولی هرکس خویشان را گم کرده در  
مصیبت اهل خانه برایشان هستند،

گفتم: — حاجی مسعود (حاجیه حام) که خبر ندارد بمطبخ برود،  
پین چه هست؟ جانی حاضر کنند.  
گفت: — پرسیدم همه چیز حاضر است، اگر صد نفر هم باشد  
کفایت میکند.

از (حاجیه خانم) اذن خواسته رفتم بالا پیش مهمانها، بعد از بسیار  
عذر خواهی نشستم، اما چه مهمان همه در دریای غم غوطه ور گشته، سر  
بجیب تفکر فرو برده، از بنده احوال پرسیدند؟ گفتم: — وقت زیاد  
داریم البته خواهید شنید، رفتم سر سفره، طعام صرف شد، بعد از شام

هرکس خدا حافظی کرده و رفت .

شب از ساعت سه گذشته قدری راحت شدیم ، فردا (حاجیه خانم) من گفت :-

«میرزا یوسف ، تو برو پیش محبوبه او از من شرم دارد ، قدری صحبت کن که ما را رسوا نکند ، مردم چنان گمان می برند اینها سابقه داشته اند ،

گفتم :- ( حاجیه خانم ) مترس ، باکی و معصومی هر دو اظہر من الشمس است ، همه میدانند .

الغرض - خلوت کرده رفتم پیش محبوبه ، هنوز بیست و چهار ساعت از ورود ما نگذشته ، که (محبوبه) نیمه جان شده بود : رنگ پریده ، چشمان دریده ، حال خراب ، دل در پیچ و تاب ، بدن در اضطراب ، نخورد و نه خواب ، داخل شدم ، از من رو گردانید .

گفتم :- چای خوردی ؟ گفت :- خیر .

گفتم :- بیاورم ، بنای گریه گذاشت .

گفتم (خانم کوچک) چه خبر است ؟ چرا باین حال افتاده ؟ جواب نداد .

گفتم :- دیروز کاری نکردی که مردم حالت تو مخفی ماند ، و کسی درد ترا نفهمد ، بدکاری کردی که مناسب حال تو و این خانواده جلیله نبود ، حیثیت نبود از تو که تا حال سرموی ترا کسی ندیده خود را بی حجاب در نظر خود و بیگانه جلوه دادی ؟ همه کس داست که شدت سودا ترا باین درحجابی وا داشت ، عقلت را جمع نموده برخیز بکار خویش مشغول باش . ابراهیم بیگ اگر حالت ترا بفهمد ، ناراض بلکه دلگیر و رنجیده خواهد شد ، در وصال شما جز بیماری ابراهیم بیگ هیچ مانعی نمانده ، انشاء الله عاقرب صحت یافته مقصود خواهد رسید . (حاجیه خانم) میدانم که تو از او



حجالت میبکشی ، لهذا مرا فرستاد . این سخن را از قول خانم میگویم .  
 محبوبه زار زار گریستن آغازید و گفت :- صو جان ، من زنده  
 نخواهم ماند ، با این سخنان دل مرا نرنجاند ، آنچه شما خیال کرده‌اید  
 صحیح نیست ، او آقا و مولا و ولینعمت من است ، نمیتوانم او را در آن  
 حال به بینم ، دیوانه شدم ، از من عقل و هوش توقع مدارید ، اختیار از  
 دستم بیرون رفته ، از آن روز که تلگراف شما از اسلامبول رسید دنیا در  
 چشم تیره و تاریک گشته ، خدا جان مرا يك روز اول بستاند ، من بروی  
 بی بی خود چگونه نظاره کنم ؟ ( بی بی ) حاجیه خانم را میگوید .  
 گفتم :- محبوبه ، سکینه خواهر ابراهیم بیگ است ، البته محبت  
 خواهر و برادری از همه بیشتر و بالا تر است ، آنها از غصه سوزان و  
 گریانست ، در حیا و حجاب : هرچه از این مقوله سخنان گفتم حزن  
 گریه نمری بخشید .

( بیدل گان میر که نصیحت کند قبول \* من گوش استماع ندارم لمن تقول )  
 دیدم ( محبوبه ) مضمون این بیت را کار بسته ، برخاسته آمدم  
 ماجرا را کما جری بحاجیه خانم گفتم ، این درد از آن درد بدتر ، حال این  
 دختر زیاده از مرض بسرش مؤثر افتاد ، زیرا که این خانواده عصمت  
 جسم هستند ، ازین فقرات زیاده از مرگ متأثر و متغیر شوند .  
 گفتم :- خانم شما آسوده باشید این برای شما و خانواده شما عیب  
 نیست ، زیرا که اهل مصر صغیراً و کبیراً میدانند که اینها بهم دیگر نامزدند ،  
 کاشکی همه نامزدان چنین عشق و محبت ورزیدندی .

گفت :- چه باید کرد ؟ سکینه را بفرستید پیش محبوبه ، و دختران  
 همسایگان را هم خبر کنید ، آمده او را تنها نگذارند ، مشغول نمایند .  
 حاجی مسعود رفت بالا ، سکینه و دختران را خبر کند ، يك دفعه  
 صدای گریه ( محبوبه ) بلند شد ، بچهاره ( حاجیه خانم ) هم شنید ، و رقم

پشت در ، دیدم در مناجاست میگوید : — بار خدایا ! از زندگانی سیر  
شدم ، تاب این سرزنشها را نتوانم آورد ، روی بی بی خود را چگونه  
نگاه کنم ؟ مرا با ناز و نعمت پروریده بود برای چنین روزی !  
( جز خار غم نرسد ز گلزار بخت من \* آن هم خایید در جگر لخت لخت من )  
حاجیه خانم گفت : — لعجب لائی مبتلا شدیم ، خدایا چکنم ؟  
( اگر دردم یکی بودی چه بودی )

خود صدا کرد ، سکینه - پیا پیا آمد ، گفت : — از صیوبه جدا  
مشو ، او را تنها نگذار ، خودش رفت نزد ابراهیم بیگ .  
منهم جامه دان و اسباب سفر را گشاده لباس عوض نمودم ، از  
احبا و آشنایان آنانکه دیروز نیامده بودند امروز آمدند ، میرزا عباس و  
حاجی محسن آقا هم تشریف آوردند ، قدری صحبت کرده دیدیم آقا . . .  
تبریزی آمد ، برخاسته مصافحه و معافه کردیم ، پشت ، سؤال کرد  
ابراهیم بیگ کجاست ؟

گفتم : — اطاق خود - ( حاجیه خانم ) آنجاست ،  
گفت : — شنیدم ناخوشست ؟ از تبریز کاغذ داشتم ، برادرم  
عزیمت شما را نوشته ، ولی از ناخوشی چیزی نوشته بود .  
گفتم : — در تبریز بیماری نداشت ، در اسلامبول احوالش بهم  
خورد ، قدری اظهار ممنونیت از برادرش کرده ، گفتم ؟ حقیقتاً بسیار  
مهربان نوازی نمود ، زیاده از حد احترام کرد ، زحمت کشید ، هرکس از  
ایران احوال میپرسد ؟ میگویم صبر کنید خواهیم گفت .  
درین بین آقا میرزا احمد شیرازی تشریف آورد ، بعد از نجات و  
سلام احوال پرسید ؟ گفتم ناخوشست در حرم خوابیده ، افسوس خورد  
گفتم : — اینها همه گناه تو بود ، سبب رفتن بایران تو شدی ،  
آمدی گفتمی در ایران هیچ نیست ، مبالغه در هر سخن کردی ، و

(بیگ) را وادار نمودی که خود برود و به پند .

گفت :- مگر دروغ گفته ام ، چیزی دیدی ؟

اهل مجلس گفتند آقا میرزا احمد راست گفته ، هیچ چیز نیست ،

تو بگوی به بنیم چه دیدی و چه بود ؟

گفتم :- همه چیز هست ، چیزیکه نیست قانون است ، نظم

دارد ، ازین رو وظیفه احدی از حاکم و محکوم رعیت و صاحب منصب

معلوم نیست ، و بدین سبب مکتب ندارد ، مالیات ندارد ، رشوت دارد ،

استبداد دارد ، اجحاف دارد ، شهرها خراب مانده ، صحراها لم برزق

مانده ، آنها گندیده ، از تعض آنها از کوچه گذر کردن مشکل است ،

گدایان وزیر گشته ، وزیران گدا شده ، کار در دست غیر اهلس افتاده ،

قایان قاپاست ، چپان چاپاست ، چکه چک ، سوخا سوخ است ، همه قاه قاه

خندیده گفتند ، در نزد ابراهیم بیگ هم میتوانی اینها را بگوئی ؟

گفتم :- من حرث ندارم ، ولی خودش برأی العین دیده که چه

خبر است ؟ احتیاج بگفتن من نیست ، مثلی میگویند ( چنین مبهوت ماندم

که هوش از سرم رفت ) حالا او چنان مبهوت و متعیر مانده ، که هوش

از سر و گوشت از تنش رفته ، خدا با رحم کند . بعد از نهار قدری

صحبت کرده هرکس بکار خود رفت .

میرزا عباس و حاجی محس آقا با بنده مانده احوال پرسیدند !

گفتم :- روز خوش ما نا شا بود ، بعد از آن دیگر لیمان خنده

ندید ، از روز ورود باطوم تا برگشتن هرجا رسیدیم ، و هر کجا رفتیم ،

و هر چه دیدیم ، این جوان غبور متعصب در هر قدم آهی مرد از

دل پر درد کشید ، عجبت آنکه بعض چیزها را من دیدم که باو نگفتم ،

و مانع شدم دیگری هم بگوید ، و بعض حالات را هم او از من پنهان

میکرد ، و بروز نمیداد ، که در اسلامبول بعد از ناخوشی او در

سیاحتش به اش دیده و فهمیده ام ، از محله در خانه وزیر جنگ کونک خوبی خورده من خبر نداشتم .

روزی با مشهدی حسن کرمانی در حالت پریشانی بمنزل آمده سه روز بستری شده خوابید ، و از من پنهان داشت ، در اسلامبول فهمیدم که چه بر سرش آمده بوده بخانه وزراء رفته ، بعض صحبتها کرده ، بخش و سقط شنیده کونک خورده ، صد هزار شکر ~~که~~ نکشیدش و زنده برگشت ، بعد از چند روزی رفت و نصف شب آمد ، با لب خندان ، بشاش ، مشعوف ، که گویا دنیا را بار بخشیده اند ، منم از شغف او بسیار شادمان گشته ، شکر حق تعالی را بجای آوردم ، که این جوان درین سفر يك روز خندید ، شادمان و مسرور گردید .

جبهه مسرتش را پرسیدم ؟ گفت یوسف عمو غافل مباش ، در ایران آدم های کاردان عالم با غیرت و دولت پرست موجودند ، که بمدارج عالیة قانون دانی و کارگذاری صعود نموده ، باستادان فرنگ برتری دارند ، امشب مرا طایه امیدواری حاصل شد ، که در آینده خوشبختی ایران خواهد آمد ، عنقریب ترقی زیاد خواهد کرد ؛ به به ، وجود محترم محترم است ، سؤال کردم چه خبر است ؟ گفت حمد خدای را که قانون حاضر و آماده است ، اما چه قانون خوب و مقدس ، انشاءالله عنقریب در مصر خواهیم شنید ، که ایران دارای چهار و پنج هزار مکاتب علوم و فنون متنوعه گشته ، بعد از ده سال هزاران علمای باهوش و با غیرت از کار خانهای آدم سازی بیرون خواهد آمد . گفتم ، انشاءالله .

پرسیدند :- چگونه خود بخود بوزرا راه یافت ؟ و آنها را در ابدك زمان از کجا شناخت ، و به معرفت و دلالت که بحضور ایشان توانست رسید ؟

گفتم :- دلیل و هادی این راه را در مجمع عام باید گفت .

ره عشق ایچره جان ققدم گرفتار بلا تن هم  
 بویتزمی که بر درد آرتور سان در دیمه سن هم  
 اگر طوطسام غم ایلدن نهان صبر و قراریم یوق  
 وگر شرح غم پنهانیم ایتم غمگساریم یوق  
 اسیر بند زندانیم المده اختیاریم یوق  
 بویتزمی که بر درد آرتور سان در دیمه سن هم  
 اولویدر اشک خونابه گلگون چهره زردم  
 یا نوبدور آتش هجرانه جان درد پردردم  
 جفای جرخ کجرتسارین لندن واردی یک دردم  
 بویتزمی که بر درد آرتور سان در دیمه سن هم  
 خواهی جان ، هرچه تومی گوئی میدانم از راه جانسوزی و  
 مهربانست ، من اگر درین ولایت بکنفر دوست معتمد از مکتب الی حال  
 داشته ام تو هستی ، ولی در ابتکار مسلوب اختیار شده ام ، عنان اختیار  
 از دستم رها گشته ، بجز اینکه خود را هلاک و این سر در خاک پنهان  
 سازم چاره خلاصی مفقود است . بی بی ام از حالم آگاه شد ، من بعد از  
 شرم سر بالا نتوانم کرد ، آه آه ؛ چگونه گرفتار جنگ ملامت شدم ؟  
 خدایا مرا حفظ کن ، رفیق جان نوعی کن که من رفته ولی نعمت  
 خود را به بینم .  
 ( اگر از دست توکاری بر آید \* که روزی محتم از وی سر آید )  
 ( پدر مانم شاید کونهی کرد \* مرا باید در این ره همراهی کرد )  
 اما مشروط بر اینکه بی بی ام در خانه نباشد .  
 حاجی مسعود گفت :- آقا میرزا یوسف کار بجای سخت کشیده ،  
 دل من پریشان و درهم شد ، ممکن است که ( حاجیه خانم ) جانی برود  
 تا ( محبوسه ) را ببریم پیش آقا ، او که خود را نمیداند .

وقت مرا گرفته ، دلم بحال دختر بسوخت .

گفتم :- باید دو سه روزی صبر کرد ، بلکه فردا بحکم صالح اقدی  
انگویم ، که او بگوید - بهتر اینست که (محبوبه) نزد ابراهیم بیگ باشد ، و  
تجاردارش باشد ، حالا بحاجیه خانم چیزی مگوی .

وقت پیش ابراهیم بیگ خوابیده بود ، حاجیه خانم پایش را مالش  
میداد ، قدری نشسته بحاجیه خانم عرض کردم ، اگر اجازت شود نیم  
ساعت بگرما به روم . اذن داد - رفته برگشتم . چند نفر از احباب آمده  
خواهش کردند که حاجیه خانم بیرون رفته ابراهیم بیگ را دیدن کنند ،  
وقتم نزد ابراهیم ، مانند آهوی بدام افتاده ، نگاه حسرتانه اش  
دل را بر آذر میکرد ، مهدی بیگ شاعر گفت .

( وصل بشد هجر ماند حیف که در باغ عشق )

( خار به پیری رسید گل بجوای ببرد )

ای داد و بیداد این ابراهیم بیگ است ؟ چه نشانه ازو باقیست ؟  
هرگز من قبول نمیکنم که بدین نوع تغییر حال در انسان پیدا شود ، پرسشها  
کردند جواب نشنیدند ،

مهدی بیگ گفت :- راستی من آب دیدار این جوان را ندارم  
خدا حافظ ، و برخاسته رفت ،

آنشب را به روز آوردیم ، ساعت چهار بود که آدم صالح اقدی  
رقعه آورده ، نوشته بود - در ساعت هشت ( دو قنور موسیو ولف ) سر  
طیب مر یضخاته انگلیس - ( موسیو هارون ) اسرائیلی - و ( شیخ  
یوسف السید ) را وعده گرفته خواهیم آمد ،

در ساعت موعود دو کالسه وارد و بخانه داخل شدند ، بعد از  
صرف چای ، گفتند برویم نزد ابراهیم بیگ - ( حاجیه خانم ) چادر  
بسر کرده اطفا آمدند .

اول از بنده ایضاحات خواستند ، اجلاً احوالات سفر را بیان کردم ، از خودش جوپای حال شده ، جواب نشیدند ، دو قنور انگلیس گفت تمام لباسش را بیرون آرید ، حاجی مسعود جز زیر جامه همه لباسش را کند ، هر یکی جداگانه معاینه کرده ، و گوش نهادند ، با ذره بینی مخصوص گلو و دماغ و سایر اعضایش را نگاه کردند ، و درجه گذاشتند ، نبض گرفتند .

چهار نفر حکیم بک ساعت تمام مرا استتطاق کردند ، که پدرش بچه مرض مرده ؟ و در سلسله اینها چه گونه امراض واقع میشود ؟ مادرش بچه مرضها مبتلا گشته ؟ در کودکی خودش بیمار شده ؟ بیماریش چه بوده ؟ و چگونه ادویه خورده ؟ همه را بتفصیل جواب دادم ، با زبان فرانسوی با همدیگر مکالمه کرده ، بون مون نمودند ، من تفهیمدم ، بالاخره مطالب معلوم شد ، که مانند اطبای اسلامبول اینها هم چیزی تفهیمیده .

گفتند : — مادوش را بگو بیاید — خانم آمد ( موسیو هارون )

اسرائیلی ترکی خوب میدانست .

گفت : — خانم نمیتوانم بگویم که اولاد شما بیماری ندارد ، اگر بیمار نبودید بدیخالت نیفتادی ، درد را ما پیدا نکردیم ، قاب سالم ، جگر درست ، حرارت معتدل ، آنچه حکم آلت ذره بینی بود از دهن و دماغ و گوش ، احشا و اعضای اندرونی را دیدیم ، تماماً در حالت صحت و اعتدال ، الآن که ما از مرض چیزی مشخص نه نمودیم ، اگر بفرمائید هفته دیگر آمده باز معاینه کنیم ؟ امروز را ( مسیو وولف ) چیزی مینویسد ، شب و روز دو دانه بآید ، دوائی مشروبی هم خواهد نوشت ، در هر شش ساعت دو فنجان بخورائید ، و موی سرش را بترائید : مشمعاز دواخانه بیساورند ، تر کرده بچسپانید : باید هر حیاه و التباس

باشد سوپ نان بخت بدهید بخورد ، و اگر چیز دیگر هم میل نماید عیب ندارد بدهید ، لکن از ترشی به پرهیزید .

دوا هارا نوشته خواستند بروند ، من بصالح افندی گفتم :- محبوبه را هم به پختند ، گفت ، بگو حاضر باشد ، رفته دیدم باز گریبانست .  
گفتم :- حکیم ها می آیند .

گفت :- عمو جان ، مرا رسوا مکن ، من ناخوشی که ندارم ،  
گفتم :- اگر چنین میباشد چرا سه روز است روزه گرفته ، از  
کلویت قوی یابن نرفته .

گفت :- امان دخیلم عمو جان ! مرا بسر آقام بگردان ، حکیم را  
پیش من مياور - هر چه اصرار کردم ، گفت خود را هلاک میکنم .  
گفتم :- صالح افندی تنها بیاید ؟ راضی شد .

جواب آورده گفتم - صالح افندی بماند - دیگران رفتند .  
شیخ یوسف السید از در برکشت ، صالح افندی را به قابینه کشیده  
مرا نیز صدا کردند - رفتم ، شیخ یوسف بصالح افندی گفت ، چه  
میگویی در حق ابراهیم بیگ ؟

صالح گفت :- چهل سالست طبابت میکنم این جور مرض ندیده  
و نشنیده ام ، رجوع بکتاب عتیق و جدید کردم چنین دردی نجستم .  
شیخ یوسف گفت :- من می و دو سالست که طبابت میکنم ، اگر  
چه امتحان من در هر اداره صحیه در فن جدید بوده ، ولی معتقد فن عشق  
هستم ، بسیار تجربه کرده و استناد حاصل کرده ام ، خصوصاً در اینجا ،  
با این مرض مالحولیاست ، یا سودا - من میخواهم حکمت ابو علی سینا را  
در مردو اینجا بکار برم و به پنم هیچ فائده مترتب میشود یا نه ؟ اگر این  
مرض را تشخیص نکنم دیوانه خواهم شد .

صالح افندی پرسید :- کدام فن را خیال امتحان داری ؟



گفت :- یکی آنکه یک نفر از امرای بزرگ پمرض ماخولیا مبتلا شده مثل ابراهیم بیگ چیزی نمی خورد و می داد میزد ، که من گاو پرواری ام ، مرا بکشید و بسیخ بکشید . دایما ورد زبانش این بود ، چندی از تناول طعام باز ماند و حکما عاجز گشتند از علاج .

علاءالدوله شیخ رئیس را احضار نمود ، شیخ احوالات پرسید ، پرستاران حالات مریض را بیان کردند ،

شیخ گفت :- بروید بمریض بگوئید خبر کردیم قصاب بیاید و ترا ذبح کند . بمریض گفتند - بسیار دلشاد شد .

بعد از ساعتی شیخ کارد و ساطور بدست گرفته ، با آواز بلند گفت :- « گاو کجاست بیاورید تا او را بکشم » امیر خود مانند گاو صدا میکرد ، یعنی اینچسبیم ، خلاصه امیر را آوردند ، سه چهار نفر دست و پایش را بستند ، شیخ مانند قصابان کارد را بساطور میکشید و صدای کارد بگوش امیر میرسید ، سپس پای بسینه امیر نهاده تپیکاه و کفل امیر را مانند قصابان دست میزد ، رانهایش را ملاحظه میکرد ، تا اینکه دست باز داشته گفت « این گاو بسیار لاغر است ، قابل کشتن نیست ، علف بدهید تا یک هفته فرجه شود ، آن وقت او را بکشیم » ، بعد دست و پایش را گشادند .

ابو علی گفت :- حالا هر چه بدهید خواهد خورد بامید کشته شدن - حقیقتاً هر چه پیشش بردند خورده تا کم کم معالجه شده شفا یافت .  
دیگری تدبیر اوست در عشق و سودا - اگر یقین شد که سودا دارد ، باید اطمینان داد بخور تا به مقصود رسی ، این امراض با اکل و شرب ممکن نیست معالجه شود ، رأی من اینست ، شما چه صلاح میدانید ؟  
صالح افندی گفت :- درین رأی و تدبیر شما اگر نفع نباشد بهیچوجه من الوحوه ضرر و زیان مایحوظ نیست ، البته تجربه عملی زبان

که در ضمن آن هم سودی ملاحظه شود اولی تر است ،  
 بعد شیخ یوسف السید بمن گفت :- آقایوسف در مصر اینجوان  
 با کسی از طایفه نسوان سروکار داشت ؟  
 گفتم :- ( همه عالم گواه عصمت اوست ) حاشا ! ثم حاشا !  
 که این گمان در حق او خطاست .

گفت :- در ابراهیم هنگام ایاب و ذهاب در منازلی که نزول  
 میکردید ، و یا با کسانی که دید و باز دید داشتید ؟ از زن و دختر یکی  
 بر خورد که دلبستگی بهم رساند ؟

گفتم :- ابدأ  
 گفت :- این را ادعا نکنید ، تو مرد پیر و او جوانست ، با تو  
 هراز نمیشود .

گفتم :- ابدأ در این خیالات نبود ، و این احتمالات در حق او  
 فاسد است .

شیخ یوسف چنین گفت :- وایسهد عزالدوله بیمار شد ، عموم  
 اطبا از معالجه او عاجز آمده ، عاقبت شیخ الرئیس را خبر دادند ، شیخ  
 استنباط آثار عشق درو کرده ، خلوت نموده ، يك نفر که عموم محلات و  
 خانه های شهر را با سم میدانست آورده پهلوی مریض نشانید ، و خود  
 نبض مریض را گرفته ، با آن شخص بنای صحبت گذاشت ، و محلات و  
 خانه های شهر را یگان یگان بشمار آورد ، تا فهمید که در فلان محله و  
 فلان خانه بفلان دختر عشق ورزیده ، بعزالدوله خبر داد ، تا مقصود حاصل  
 شده صحت یافت .

حالا نزد ابراهیم بیگ رویم ، از مصر که بیرون رفته ، هر شهر و  
 قصبه و دهکده که دیده و منزل کرده اید یگان یگان بشمارید ، شاید چیزی  
 دستگیر شود و مقصود حاصل گردد .

رفتم پیش ابراهیم بیگ ، صالح افندی در گوشه پنهان شد ، شیخ یوسف السید نبض بیمار را گرفته از من چنین سؤال کرد :-  
یوسف آقا ، شما درین سفر از کدام طریق رفتید ؟ و کجاها را دیده و سیر و تماشا کردید ؟

گفتم :- از آنجا با راه آهن باسکندریه ، و از آنجا با کشتی باسلامبول ، و از اسلامبول هم با کشتی بباطوم ، و از باطوم با شمندفرد بتفایس ، و از آنجا با کشتی بسواحل رشت و مازندران و عشق آباد تا داخل خاک ایران شدیم .

یکبار شیخ یوسف فریاد کرد ، مقصود حاصل گشت ، درد را پیدا کردم ، بعد را بگو ؟

یگان یگان از مشهد ، سبزوار ، نیشاپور ، سمنان ، دامغان ، شاهرود ، طهران ، قزوین ، زنجان ، تبریز ، اردبیل ، مراغه ، نجات ، مرند ، تا کنار ارس يك يك شهرها و قصبهها و دهکدهها از هر جا که عبور و مرور کرده بودیم تمام را بر شمردم ، بعد روسیه را تا باطوم و از آنجا به اسلامبول و مصر والسلام .

گفت :- سبحان الله ایران سوای اینکه کل ممالک عجمتان است ، ایران نام شهر هم هست ؟

گفتم :- خیر

پرسید :- باید باشد ؟ البته در استخراج و استنباط من اشتباهی شده .

گفتم :- استنباط شما درست ، و ابدأ سمو و خطای ندارد ، شاهان الله باین درد این بنوا را همان نام ایران انداخته ،

گفت :- یعنی چه ؟ ایران نام انسان هست ؟

گفتم :- خیر حکیم باشی ، این حوان غیور عاشق مملکت ایران است ،

رفت معشوق خود را به بند ، از دیدار او فرحناك و شادمان شود ، بعد از وصات قضیه برعکس نتیجه داد - بعضی بیروتی و پریشان حالی ولایات بطبع نيك خواهش ناگوار آمده ، از کثرت غصه و اندوه خود را با بحالت انداخته است .

گفت :- نفهمیدم بیروتی و پریشان حالی ولایات را ؟

گفتم :- یعنی نظم و نظام و انتظام و قانونی درکار نیست ، این افکار را در دل مستحکم کرده ، تا اینکه از جهة همین فقره با یکنفر از بزرگان منازعه کرده ، حدت و غیظ غلبه نموده ، از آن وقت باین پایه مبتلا گشت .

حکیم گفت :- در اینصورت من سهو نکرده ام ؛ عشق اوهام ، جسم با سم ، با وجود یا بیوجود ، تفاوت نمیکند . اینها تفصیل دارد ، وقت نداریم ، مختصرش اینست : حکما افراط محبت را عشق خوانند ، و آن بر دو قسم است .

قسمی فطری ، یعنی خالق و ذاتی است ، و این عشق در تمام کاینات و موجودات خواه فلکیات و خواه عناصر که بمقتضای طبع جاذب و مجذوب یکدیگرند موجود است .

قسم دیگر - عشق کسی است و در حیوان و انسان یافت میشود ، و منشاء این عشق لذتست ، یعنی از ادراك ملامت ، و از حائق که در اعتدال مزاج بهم رسد حاصل میشود - و این عشق کسی خارج از دو قسم نیست ، یا اینست که از قوه تحریکست ، و یا قوه ادراك - آنکه از قوه تحریک است جسمانیست خوانند ، چون میل بغذا و شوق با آكل و مشارب و غیره - و آنکه ادراکست روحانیست گویند ، چون شوق بنظر در حقایق امور ، و تمیز حسن و قبح و غیره ، اما آنکه روحانیست یا بالذات است یا بالعرض ، اما آنکه بالذاتست عشق حقیقی ، چون محبت اهل حق

و روحانیان که موجد خود را طالبند ، و آثار صنع او را عایل ، و این عشق را منفعت بالذات است نه بالعرض ، و اما آنکه بالعرض است عشق مجازی است مانند محبت اهل هوش به نسوان و اولاد و اعمار و آثار و غیره ،

در هر صورت محبت مفرط عشق ، و شدت عشق و غلبه او بناصر که اساس حیاتیة انسانست ضعف اعتدال را سبب میشود ، و مهلك است ، علاج و رفع آن سوای کام یابی به معشوق محالست ، پس صحت این بسته به محصول آرزوی آن است .

اینقدورها ظن من خطا نرفته ، در این صورت ، عالجه این بسته محصول نظم و قانونت ایراست ، وقتیکه در ایران نظم و قانون مساوات گذاشتند ، اینهم بدون عالجه روی به بهبودی خواهد گذاشت ، والا فلا .

اینقدر بشما میسپارم از ایران اخبارات خوش برسد در پیش او مذاکره نماید که بشنود ، و خبرهای بد را پنهان دارید که دفعتاً بقلب زده هلاکش میکند ، و اگر خواهید غذائی بخورانید از آنکس که ممنون است ، و آنچه معشوق او را یاد آورد مانند علاءالدوله تمهید نموده بامید استقبال بخورانید - خدا حافظ گفت و رفت .

صالح افندی ماند ، رفتم پیش (محبوبه) ، احوال برمی کرد ؟ من درد (محبوبه) را بحکیم کما هو حقه حالی کرده بودم ، سؤال کرد چه خورده ، جواب نداد .

گفتم :- سه روز است باندرون این دختر حادام و شراب نرفته .  
گفت :- به به تو نخور از حال بیفت ، و آقايت هم آنجایی پرستار بماند ، ماشاءالله کارها در نظام است ، اقلان تو بخور قوت پیدا کرده پرستاری و خدمت آقايت را بکن - می بینی بچهاره مادرش پیر و ناتوانست ، بجهت پرستاری مریض آدم توانا لازم است ، غیر از تو که

میتواند خدمت شایسته کند؟ که انشاءالله چند روزه صحت یابد، آخر به بین خواهر ابراهیم بیگ بشما چه قدر مهربانی و خدمت میکنند؟ تو هم باید بخاطر ایشان قوت حاصل کرده با ابراهیم بیگ خدمت نمایی.

چهار شیشه شربت نوشت که هر روز باید یکی را بنوشی، تا بکلی رفع نقاهت گردد. بیرون آمد خواست از (حاجیه خانم) خدا حافظ کند. گفت: — خانم در اینجا مریض و بیماری نیست، اگر چه حکیمان وعده کردند که از بیایند، لکن شیخ یوسف السید حکیم مجرب و با وقوفت، بنده حق‌القدم ایشان را داده بیای شما نوشتم، شما اینقدر سعی بکنید که ابراهیم بیگ غذا بخورد. و دیگر (محبوبه) را برای پرستاری ابراهیم بیگ از روی مصلحت تعیین فرمائید؛ گاهی همشیره اش و گاهی (محبوبه) معاون شما باشند، البته این عرض بنده را قبول فرمائید.

حاجیه خانم گفت: — امر حکیم را اطاعت باید نمود که قرین صلاح است. حکیم رفت، حاجیه خانم آمد از پشت در صدا کرد: «محبوبه، بجهت چه سه روز است خود را در اینجا حبس کرده؟ بقین نیازم نمونده باشی؟ برخیز نماز بگذار، من بالا کار دارم، سکینه در مطبخ، ابراهیم ته است، او را تنها مگذار.»

حاجیه خانم رفت بالا، من آهسته در منزل محبوبه را باز کرده دیدم، در بستر سر بدیوار نهاده گریه میکند.

گفتم: — (محبوبه) نشنیدی بی بی ات چه گفت؟

گفت: — شنیدم چه خاک بر سر کنم؟

گفتم: — محبوبه این قدر بدان که من عمو و پدر مخوی شایم، و خود هم پیر دنیا دیده و تجربت آزموده هستم، من از امروز بشما صراحتاً میگویم؛ هر درد در دل داشته باشی از من پنهان مدار، اگر درد خود را بدل سفتی، غمسه مرگ میشوی. البته دل خوشدار و از

خدمت آقایت تفاعل روا مدار . حاجیه خانم خدمت او را بشا محول فرموده ، دائماً با نشاط تمام بخور و بنوش ، و باقایت هم بخورانی و بنوشان . دعا کن خدا صحت دهد و شما را بخت یاری کند ، و اکنون نماز گذارده خدمت آقایت بشتاب . لکن حالت محبوبه از روز تلگراف تاکنون بدتر از حال ابراهیم بیگ شده ، گویا از حیات رمقی باقی مانده مانند ابری که مستعد بارندگی باشد برخاسته .

گفتم : — عمو جان اول مرا آنجا ببر ، بعد نماز بگذارم ، نماز بحضور قاب جایز نیست . این را گفت و دستم را بوسید .  
محبوبه کجا ؟ دست بوسی من کجا ؟ نه در او چنان شرم ، و نه در من چنین دست محترم ، خیلی رحم آمد ، بلی گفته اند :

( عشق آمد لا ابالی اتقو \* عشق آمد عقل دوراندیش کو )

گفتم : — مرا بعد ازین چنین خجیل مکن ، اگر چه بیه و در مقام پدر تو هستم ، ولی باطناً خود را چاکر ، و شاهها ولی نعمت من هستید ، پیا فرزند ، پیا برویم .

در را گشاده داخل اطاق گشتم ، الله - الله - از آندم که محبوبه داخل اطاق شده سلام داده ، با کمال ادب و شرم و حجاب ایستاده ، جوابی نشنیده ، پیش رفته گفتم : — یا مولای ، یا حیایی .

گریان و نالان خود را انداخت در بستر ابراهیم بیگ ، پایهای او را بغل کشیده گفتم : — یا مولای یا قوه قایی

( تا کی ز غمت جو شمع سوزان باشم )

( در آتش عشق تو فروزان باشم )

( تا چند در انتظار تو آینه وار )

( سر تا بقدم دیده گریان باشم )

آقا جان جاریه کترینه ات نه ماه چشم براه ایران دوخت ، و در

انتظار نشست . که ترا با بحال مشاهده کند ؟ کو کلام دلجویت ؟ کو عنبرین  
گیسویت ؟ قد صنوبرت چرا خرید ؟ از کجا خار غم بیایت شاید ؟ از چه  
رهگذر فلک کجمدار خاک مهیبت بر سرم و بخت .  
ابراهیم بیگ نگاه مظلومانه کرده گفت : — یا حق یا مدد . ( این سخن  
نهاد که تکلم ابراهیم بیگ جهت شنیدن نام ایران بود ) .

محبوبه بایمای مولای خود را ببر کشیده ، بوسیده ، بوسیده ،  
و گفت : مولای ! کینه کینت حاضر است هر خدمتی داری بفرمای .  
بعد برخاسته دور ابراهیم بیگ گردیده گفت : —

خداوندا مرا تصدق مولایم گردان ، و هر درد و بلائیکه دارد  
بر جان من نه ، خدایا مرا بی مولایم زندگی مباد !

گفتم : — محبوبه بس است ، وقت نماز میگردد ، برو نماز بخوان ،  
زیاده اذیت مکن ، بعد از نماز با حضور قلب دعا کن ، انشاءالله دعای تو  
مستجاب خواهد شد .

از آن بعد مسعود گفتم : — برو به (حاجیه خانم) عرض کن ، نماز  
مغرب و عشا را آنجا بگذارد ، و قدری دیر تشریف بیاورد .  
محبوبه رفت وضو گرفت که در منزل خود نماز بخواند ، من نزد  
بچار نشسته بواش بواش پایش را می مالیدم ، نماز محبوبه طول کشید ، خیال  
کردم شاید از غش کرده ، آهسته رفته بس در دیدم ، در مناجات با  
قاضی الحاجالت ، میگوید : —

خداوندا ! رحیم ! کردگارا ! خود آگهی که این کبیرک کینه ات  
را با لطف بلا نهایت خود در مهد عزت پروریدی ، و حال آنکه جز یک  
طفل صغیر ، اسیر ، بیگس و اقریبانی نبودم ، همه امید و بختیایم وابسته  
باینجوان با غیرت و حمیت است ، اگر او را اجل موعود فرا رسیده ، کینه  
برضا و رغبت و طیب خواطر باقی عمر خود را او بخشیده ، خویش تن را



تصدق وی نمودم .

ای رحیم کار ساز ! و ای معبود بنده نواز ! تو میدانی که بی او زندگی بر من حرام است ، تو قاضی الحاجات و مجیب الدعواتی

( ای جمله بیگسان عالم را کس \* یکجو کرمت تمام عالم را بس )

( من یکسم و تو یکسرا یاری \* از لطف بفریاد من یکس رس )

دوین اثنا دق الباب کرده ، گفتم :- خانم تشریف بیاورید ، من

میروم ، دراین بین حاجی مسعود آمد .

گفت :- میرزا عباس با یکنفر که نمی شناسم آمده .

گفتم :- بروند اطاق منم می آیم ، همینکه رقتم ، میرزا عباس بگوئیم

گفت ، این عرب را میگویند از دعا نویسان مجرب است ، ابراهیم بیگ را

دیده ، دعائی بنویسد ، شاید مؤثر اوقند ،

گفتم :- عیب ندارد ، نشسته قهوه خوردند ، بعد رقتیم .

بمحبوبه گفتم :- برو منزل خود مهیاان آمده ، بعد از بیرون

شدن محبوبه ایشان داخل شدند ،

عرب قدری دعا و اذکار خفی خوانده با ابراهیم بیگ دمید ، سپس

دعائی نوشته ، که بیارچه سبز بدوزند و بر بازوی راستش به بندند ، انشاء الله

معجلاً شفا خواهد یافت ،

پرخاسته بیرون آمدم ، تا دم در مشایعت کرده ، برگشته دیدم حاجی

مسعود بتعجیل از پی ایشان میدود ، صدا کردم که باین عجبه کجا میروی ؟

گفت :- محبوبه خانم ظاعراً در دستمال چند قهروشی بجهت نیاز

دعای عرب بسته ، میروم او را بدهم ،

گفتم :- میرزا عباس حق او را خواهد داد ، دستمال را باز

کرده دیدم ، سه لیره ازگلیسی و یک حلقه انگشتر الماس بریلیمان که مرحوم

حاجی به پست و پنج لیره خریده بود بسته ، گویا محبوبه از هول جانب

چنان تصور کرده که نیاز دعا هر قدر بیشتر باشد آنقدر دعا سریع‌التأثیر و مفیدتر می‌شود.

بجای مسعود گفتم: — بگو دادم، و بچیب خود گذاشته، سپردم که محبوبه از قراریکه معلوم میشود، من بعد ازین دیوانگی‌ها زیاد خواهد کرد، بتو هرچه بدهد بقرا و سادات به بخش، بیار بمن نشان بده، و یا بحاجیه خانم بگو.

شب شد، من چند روز است نخوابیده رقم بخوام، ناگاه (محبوبه) با نشاط تمام آمد.

گفتم: — عمو جان مرده.

گفتم: — چه خبر است،

گفتم: — چهار پیاله شیر دادم خورد.

گفتم: — تو چه طور؟ هیچ چیز خوردی؟

گفتم: — ای والله، اول من خورده، دید که من میخورم،

آن هم میل کرد.

گفتم: — البته غذای شما قوت اوست، و غذای او قوت شما،

اولك الله، باید خورد و خوراند.

رسیدم — خوابید؟

گفتم: — آری بی‌نی هم خوابید، اما من يك دقیقه نمیتوانم

نوابم، ابداً خوابم نمی‌آید، عمو جان با شبنم بگو، شاید قدری شیر برنج

زد، من نخورم، شاید به آقا هم بخورانم.

گفتم: — عیب ندارد، رقم بیش بیمار، دیدم خوابست، بنظرم

لش بهتر از دیروز آمد.

حاجیه خانم بسکینه گفت: —

آشپز را بگو شیر برنج درست کند، وقت نهار رسید، ظرفی هم